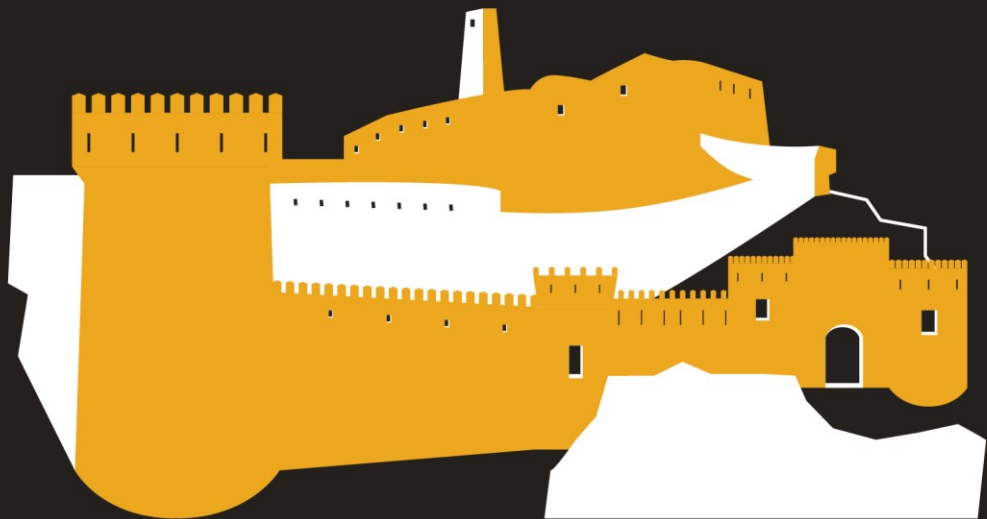


بیشتر از زر مندیلی شیاطین در کویر

۹۹



مترجم: عماد تفرشی

شیاطین در کویر

بیژن زرمندیلی

مترجم: عماد نفیسی



نوگام



نشر نوگام

عنوان: شیاطین در کویر - I demoni del deserto

نویسنده: بیژن زرمندیلی

مترجم: عماد تفرشی

موضوع: رمان ایتالیایی

ویراستار: آتفه چهارمحالیان

ناشر: نوگام

چاپ اول: خرداد ۱۴۰۰ (ژوئن ۲۰۲۱)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۶۱-۷

این کتاب با مجوز رسمی ناشر ایتالیایی به فارسی منتشر شده است و رایگان برای خوانندگان ایرانی عرضه می‌شود. با حمایت از نوگام، ما را در انتشار کتاب‌های بیشتر یاری کنید.

Copyright © 2011 notttempo srl

کلیه حقوق ترجمه فارسی این اثر نزد نشر نوگام و مترجم محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: [@nogaambooks](https://www.instagram.com/nogaambooks)

فهرست

۹.....	شیاطین در کویر
۲۲۹.....	معرفی نویسنده

به سیلویا و صمد

کلی تابلویی دارد با نام آنجلوس نووس. نقش فرشته‌ای است که گویی در حین اینکه از چیزی دور می‌شود نگاهش بر آن متوقف مانده است. چشمانش خیره، دهانش باز، بال‌هایش گشوده است. چهره‌ی فرشته‌ی داستان باید چنین باشد. رویش به‌سوی گذشته است، در سلسله حوادثی که پیش روی ماست، او تنها فاجعه‌ای می‌بیند که بی‌وقفه ویرانه بر روی ویرانه زیر پاهایش آوار می‌کند. او می‌خواهد خویشتن‌دار باشد، مرده‌ها را بیدار و خرابی‌ها را مرمت کند، اما طوفانی از بهشت برمی‌خیزد و بال‌هایش را در هم می‌پیچاند و او دیگر قادر به بستن آن‌ها نیست. درحالی‌که آوار ویرانه‌های تلنبار شده، به آسمان سر می‌کشند، طوفان او را به‌سوی همان آینده‌ای می‌راند که به آن پشت کرده است. آنچه را پیشرفت می‌خوانیم، همین طوفان است.

«آنجلوس نووس، والتر بنیامین»

پیرمرد و دختر بچه با فاصله از هم راه می‌روند. دختر بچه چند گام عقب‌تر، پیرمرد غرق در افکارش و دور، گویی که تنها نجات یافته روی زمین از آن دنیای کن فیکون شده است. معلوم نیست از کجا می‌آیند و مقصدشان به کجاست: باهم و جدا ازهم در آن جاده‌اند و راه می‌روند.

هر از گاهی کامیونی می‌گذرد ولی به زودی در غروبی که به انتظار تاریکی نشسته محو می‌شود: پیرمرد توجهی به آسمان عجیب و زیبای بالای سر ندارد.

دختر بچه ناگهان بر زمین می‌نشیند و پیرمرد دیگر صدای پایش را نمی‌شنود. برمی‌گردد و او را در حال نگاه کردن به آسمان می‌یابد: آسمان به دو نیمه تقسیم شده است که هر کدام رنگ‌های پر شکوه خود را دارند. ولی به زودی باقی مانده آن خورشید تابان از افق محو خواهد شد.

پیرمرد به عقب باز می‌گردد و در کنار او می‌نشیند.

۱. دیدار

در کنار نوهام نشسته‌ام. روزهاست در سفریم. گاهی پیاده رفته‌ایم و گاه کامیونتی ما را سوار کرده است. نوهام از سیزده سالگی اش کوچک‌تر به نظر می‌آید. درست یک ماه قبل از زلزله، پنجم آذرماه سالروز تولدش بود. لباس پشمی نازک و سرمه‌ای رنگی با گل‌های کوچک سرخ و زرد، به تن دارد. پالتویی کوتاه‌تر از لباس زیری اش، او را از سرمای زمستان حفظ می‌کند. جوراب‌های سفیدش کثیف‌اند و کفش‌هایش پوشیده از خاک و گِل. شانه‌ی کوچک سبزی از زیر همان روسری که موهای سیاهش را پوشانده، بیرون زده است. پاهایش لاغرند و قدم‌هایش مردد، انگار بخواهند یک‌بارہ متوقف شوند.

من هم لباسی زمستانی به تن دارم، کت کهنه‌ی قهوه‌ای رنگ و شلواری خاکستری. کلاهی پشمی به سر دارم و با آن سبیل‌های خاکستری و ریش اصلاح نشده هنوز هفتاد سالم نشده است.

از بم ناخواسته و بی‌هدف به طرف خلیج جنوب، راه افتادیم. پیکانی قدیمی رد می‌شود و چند قدم جلوتر ترمز می‌کند. راننده دنده عقب می‌گیرد و به ما که می‌رسد، می‌پرسد:

- دارم می‌روم جیرفت. اگر بخواهید می‌توانید سوار شوید که من هم تنها نباشم.

برمی‌خیزم، دست نوهام را می‌گیرم و سوار می‌شویم. پهلوی راننده نشسته‌ام. نوهام به من چسبیده و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. در تاریکی شب حرکت می‌کنیم. راننده میل به حرف زدن و وقت‌کشی دارد؛ شاید چرتش گرفته و ترسیده که خواب غافلگیرش کند.

- هر ماه این جاده را طی می‌کنم. می‌روم پیش دخترم کرمان. با پسر حاجی حسن ازدواج کرده، او را می‌شناسید؟ شیرینی‌فروشی دارد، آن بزرگه، دهنه‌ی بازار. همه‌چیز می‌فروشد، زعفران، پسته، زردچوبه. این‌ها را من هم در جیرفت می‌فروشم، آنجا محصولات کشاورزی داریم که مستقیماً می‌فروشیم. برای همین ماهی یک‌بار می‌روم سراغ حاجی حسن و برایش جنس‌های مورد نیاز مغازه‌اش را می‌برم. تقریباً شریکیم و دخترم از این دیدارهای منظم خوشحال می‌شود.

بدون هیچ جوابی، گوش می‌دهم. عادت دارم احترام بگذارم. هرچند وقت یک‌بار به‌طرف راننده برمی‌گردم که نشان دهم به حرف‌هایش گوش می‌دهم، اما افکارم جای دیگری است.

- اسمم مشدعلی است، حاجی هم هستم. دو سال پیش به همراه والده بچه‌ها رفتیم مکه. می‌دانی که در سن و سال ما و وقتی توی مسجد محله‌ات سری داخل سرها داری - در جیرفت همه من را می‌شناسند - نمی‌توانی برای مدت زیادی وظایف دینی‌ات را عقب بیندازی. برای همین به مادر بچه‌ها گفتم، وقتش رسیده دینمان را به خدا ادا کنیم و به‌طرف مکه راه افتادیم.

پس من هم ناچارم خودم را معرفی کنم. با تردید و جوری که انگار مجبور شده‌ام، می‌گویم:

- آقا سلطانی هستم! معلم‌ام. در مدرسه‌ی بم درس می‌دادم.

- این دختر بچه، دخترتان است؟

- نه، نوهام است، دخترِ پسر. اسمش حکیمه است. کم حرف می‌زند. راستش مدت‌هاست، حرف نمی‌زند. ببخشیدش اگر سلام نکرد. بچه بی ادبی نیست، فقط پرحرفی نمی‌کند، به راحتی حرف نمی‌زند.

مشدعلی دستی تکان می‌دهد، طوری که یعنی برایش مهم نیست و بهش برنخورده است. نه کنجکاوای بیشتری نشان می‌دهد و نه توجه خاصی نسبت به من ابراز می‌کند. با بی‌علاقگی مرا «تو» خطاب می‌کند:

- پس معلمی! یعنی کسی که درس می‌ده، خدا حفظت کنه.

مشدعلی آنقدر روی خودش، تجارتش، دخترش و اعتقاد سفت و سختش به خدا متمرکز است که کلمات عجیبی را که حکیمه به زبان می‌آورد، نمی‌شنود. صدای حکیمه چیزی بین خنده و گریه است. سعی می‌کند کلمه‌ای بگوید، چیزی شبیه خون! ولی حروف به هم می‌پیچند. فقط من می‌دانم، مقصودش چیست.

مشدعلی، مرد فربه‌ای است. شکمش تقریباً به فرمان می‌ساید. لباس‌های گشاد و پیراهن سفیدی به تن دارد که دکمه‌هایش تا بالا بسته شده و فرسوده به نظر می‌آیند. از شیوه‌ای که کلاه پشمی‌اش را به سر کرده، انگار کاملاً طاس است. ویژگی‌های چهره، ریش کوتاه مسلمانی و اثرات آبله‌مرغان قیافه‌اش را زمخت‌تر کرده است.

- حالا که یادم می‌آید طرف‌های بم زلزله آمده بود. شما از بم می‌آید؟
اولین بار است که مشدعلی از نخ عشق به خودش و زندگی مرفه‌اش بیرون آمده و دارد از چیزی حرف می‌زند که درباره‌ی او نیست.

با اطمینان به این که قرار نیست خیلی کش پیدا کند، بدون حس خاصی، کم و بیش خیلی ساده گفتگو در مورد زلزله را ادامه می‌دهم. کمی بعد، از کاپوت کمی بخار بیرون می‌زند و شیشه ماشین را می‌پوشاند.

مشدعلی می‌گوید:

- رادیاتور است. باید تویش آب ریخت. بعد از چند کیلومتر مدام این اتفاق می‌افتد. ولی مهم نیست، همیشه با خودم یک گالن پر آب دارم.

سرعتش را کم می‌کند و کنار جاده می‌ایستد. از ماشین پیاده می‌شود و کاپوت را بالا می‌زند. خروج بخار شدیدتر شده است. از جیب شلوارش دستمال بزرگ کثیفی درمی‌آورد، سرش را عقب می‌کشد و سعی می‌کند در رادیاتور را باز کند. بعد از کمی تقلا، موفق می‌شود. از رادیاتور آب جوش بیرون می‌ریزد و دستمال را خیس می‌کند. می‌گذارد برای چند دقیقه آب خارج شود و وقتی به نظر رسید که خالی شده است، ماشین را دور می‌زند و از صندوق عقب گالنی بیرون می‌کشد و رادیاتور را از آب پر می‌کند. بعد با چشمتکی به من می‌فهماند همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود، جای نگرانی نیست. قبل از سوارشدن، به نشانه‌ی اینکه نیاز به دست به آب دارد، به شلوارش اشاره می‌کند و از ماشین دور می‌شود. از دور می‌بینم که با زپیش درگیر است. وقتی برمی‌گردد، هنوز کمر بندش باز است و فشار آن شکم بزرگ، گوشه‌ای از زیرپیشامه‌ی بلند پشمتی و نیمه خیس را از شلوارش بیرون انداخته است. بم و زلزله را دیگر به تمامی فراموش کرده بود. شاید هم اصلاً نفهمیده بود که من و نوهام از زلزله زده‌هاییم.

۲. توقف

از دور نور ضعیفی به چشم می خورد که ساختمان دوطبقه ای را روشن کرده است. - قهوه خانه حسینی است. آشناست! هر بار که گذرم می افتد می ایستم و چیزی می خورم. گرسنه هستید؟

به علامت تصدیق سری تکان می دهم و به حکیمه نگاه می کنم. به نظر خواب است. پیکان، مقابل قهوه خانه می ایستد و حکیمه بیدار می شود.

حسینی بلافاصله چای می آورد و سفارش سه ساندویچ با گوشت و نخود و سیب زمینی کوبیده را می گیرد. ساکت می مانم.

مشدعلی با راننده کامیونی که برای استراحت ایستاده و چای می خورد گپ می زند. غذا می رسد. مشدعلی با یک نگاه ساندویچ بزرگ تر را برمی دارد و شروع به خوردن می کند. ساندویچی جلوی حکیمه می گذارم و او با گازهای کوچکی شروع به خوردنش می کند و ضمن آن با تردید به من نگاه می کند تا مطمئن شود که ساندویچ مال او بوده است.

من هم می خورم و سفارش یک استکان چای دیگر می دهم.

مشدعلی مشغول حرف زدن درباره ی دخترش در کرمان و مغازه ی حاجی حسن است. صاحب قهوه خانه به نظر خیلی مشتاق است که جزییات اجناسی را که حاجی حسن می فروشد، اندازه ی مغازه و تعداد مشتری های روزانه اش را بداند. مشدعلی باکمال میل و تقریباً با شوق گوشه به گوشه ی شیرینی فروشی پدرشوهر ثروتمند

دخترش را تشریح می‌کند و می‌فهماند که او هم در سود این تجارت به‌عنوان شریک سهیم است.

من و نوهام را فراموش کرده. حکیمه ساندویچش را تمام می‌کند. گاهی چشم‌هایش را می‌بندد و ناله‌های خفیفی سر می‌دهد، انگار خوابش می‌آید. به دوروبرم نگاه می‌کنم تا جای راحتی برای خوابیدنش پیدا کنم.

رو به حسینی می‌کنم و می‌دوم میان حرف‌هایش با مشدعلی. با صدایی محکم می‌پرسم:

- اینجا دو دست رختخواب دارید؟ می‌خواهم بدانم می‌شود امشب اینجا ماند؟ مثلاً آن بالا که سماورها هستند. البته نه همین الان. بعد از اینکه همه رفتند و سماورها را خاموش کردید.

- البته! به پسر می‌گویم پتو و تشک بیاورد، ولی کمی باید صبر کنید؛ حدوداً نیم‌ساعتی. کم و بیش غذایشان را تمام کرده‌اند. رو می‌کند به راننده کامیون و می‌گوید:

- او هم اینجا، چند ساعتی پیش من می‌خوابد.

مشدعلی به نظر مخالف می‌آید. گویا از ترس خواب نمی‌خواهد بقیه‌ی سفر را تنهایی براند. شاید هم به خاطر خساست است، چون باید پولی برای خوابیدن بپردازد. بلند می‌شود و طوری به حسینی نگاه می‌کند که انگار صورت حساب می‌خواهد. به من هم نگاهی می‌اندازد تا ببیند برنامه‌ام چیست. می‌گویم:

- شما با لطف ما را سوار کردید، اجازه دهید حساب این شام مختصر را من بدهم، بروید، خدا پشت و پناهتان. خیلی ممنون.

خودش را به آن کوچه می‌زند که یعنی معنی حرف‌های طعنه‌آمیز و لفاظانه‌ی مرا نفهمیده. اصرار مختصری می‌ورزد اما با تقاضای دوباره‌ی من قبول می‌کند. بعد از

وداعی گرم و طولانی با حسینی، با گفتن «خوش باشید و خداحفظتان کند» با من هم خداحافظی می‌کند.

کمی بعد صدای موتور پیکان در تاریکی شب دور می‌شود.

سالن قهوه‌خانه پر از دود تنباکوی قلیان و سیگارهایی است که مشتری‌ها از سحر تا غروب کشیده‌اند. هوای آلوده عطر چایی را که قوری‌ها در سالن پراکنده‌اند، پوشانده است.

حسینی در این انتظار که مشتری‌ها سالن را ترک کنند، تعریف می‌کند که صبح‌های زود از طبقه‌ی بالا می‌آید پایین. با زن و سه فرزندش همان‌جا زندگی می‌کنند. تا وقتی پسرش چای را از انباری بیاورد و در قوری‌ها بریزد، او توی سماورها ذغال گذاخته می‌ریزد، مخزن‌هایشان را از آب پر می‌کند، سه میزی را که به دیوار چسبیده‌اند پاک می‌کند و روی صندلی‌ها دستمال می‌کشد. بعد زمین را آب و جارو می‌زند تا با آمدن مشتری‌ها خاک به هوا بلند نشود. گوشه‌ای از سالن، روی سکو سماورها و سینی و استکان و نعلبکی‌ها، بشقاب و قاشق چنگال‌ها چیده شده‌اند. چند رف هم به چنگال‌های پر از قند، نان و بشقاب‌های پنیر گوسفندی اختصاص داده شده است. در این‌بین داستان را ادامه می‌دهد. همسرش در آشپزخانه، گوشت گوسفند را با نخود، سیب زمینی، کمی ادویه جات و فلفل سیاه، بار می‌گذارد. سپس همه را می‌کوبد و می‌گذارد خنک شوند. کمی بعد همین‌طور که سماورها می‌جوشند، نان هم می‌رسد و حسینی اولین چایی‌ها را برای خودش و پسر بزرگش می‌ریزد.

دارم برای خودم امور روزانه‌ی صاحب قهوه‌خانه را مجسم می‌کنم که پسرش تشک و پتوها را می‌آورد.

خودم را برای نماز آمده می‌کنم. حکیمه کله‌ی خواب آلودش را به میزی که روی آن غذا خورده‌ایم تکیه می‌دهد.

به پسر حسینی می‌گویم:

- از مهمان‌نوازیتان ممنونم، آن‌ها را بگذار همان‌جا خودم ترتیشان را خواهم داد.
متوجه راننده کامیونی می‌شوم که دارد وضو می‌گیرد تا نماز بخواند و قرار است در سالن بخوابد.

قبل از اینکه به‌سوی قبله بایستم و نماز شبانه را به افتخار الله اقامه کنم، تشک‌ها را می‌اندازم بخش بالای سالن و از راننده کامیون می‌پرسم ترجیح می‌دهد کجا بخوابد.
- نگران من نباشید، خودم ترتیش را می‌دهم. دخترک را بخوابانید که انگار از خستگی از هوش رفته.

تشکی بر می‌دارم و وزیر پنجره‌ای می‌اندازم که به روی باغ نخل‌هایی باز می‌شود که تا پای تپه ادامه دارند.

حکیمه را در رختخواب موقت‌اش می‌خوابانم. تصمیم می‌گیرم از سالن خارج شوم و نمازم را در فضای باز بخوانم. محوطه کوچکی قبل از درخت‌های خرما را انتخاب می‌کنم و به‌سوی قبله می‌ایستم. آیه‌هایی از قرآن را خودبه‌خود تکرار می‌کنم و افکارم به اطراف کویری می‌رود که هر روز سحر و غروب در آنجا نماز می‌خواندم.

نماز تمام می‌شود. خدا از سرتقصیراتم بگذرد. ده‌ها سال است که همه روزه و روزی سه بار نماز می‌خوانم، احساس گم‌گشتگی می‌کنم. حس می‌کنم همه‌ی آن کلمات عربی را که در بچگی حفظ کرده‌ام و به‌سوی خدا خوانده‌ام به درد چیزی نخورده‌اند. دل‌شکسته روی پاره‌سنگی، پای درختی می‌نشینم و به خوشه‌ی خرمایی زیر پرتو ماه چشم می‌دوزم.

۳. خاطرات

- چرا شما را آقا سلطانی صدا می‌کنند؟ چرا فرزندان و همسران به جای استفاده از نام کوچک‌تان، با این لحن رسمی، یک آقا به فامیلی‌تان می‌چسبانند و صدایتان می‌زنند؟ مگر مرا که اسمم قاسم است، آقا شاپوری صدا می‌کنند، که فامیلی‌ام است؟ حتی پدرم را هم با نام فامیلش صدا نمی‌کنند. به هر حال هیچ‌وقت در خانه به او آقا نمی‌گویند. من فقط بابا صدایش می‌کنم.

این‌ها را پسر بزرگ همسایه‌ام در بزم می‌گوید. پسری دوست داشتنی است. اگرچه می‌گویند کمی زبان‌دراز است. عادت دارد از هرکسی کلی سؤال کند و از هیچ‌کس و هیچ‌چیز هم خجالت نمی‌کشد. قاسم پانزده ساله است و با پدرش توی دکان نجاری‌شان در بخش نوساز شهر کار می‌کند. برخلاف خواهر و برادرهایش که خجالتی‌اند، او پسر شلوغی است.

لبخند می‌زنم و خودم را از سوال‌هایش کمی متعجب نشان می‌دهم:

- چه می‌دانم؟ چه می‌شود کرد پسر؟ بستگی به شغل آدم هم دارد. معلم‌ها را هیچ‌وقت به اسم صدا نمی‌کنند، فقط به نام فامیل. آن آقا هم درست است چون من دیگر یک معلم پا به سن گذاشته، هستم. برای همین همه، حتی در خانه، مرا آقا سلطانی صدا می‌کنند. در یک کلام آقا سلطانی هستم و بس!

دلم می‌خواست درباره‌ی خودم خیلی چیزهای دیگر هم به قاسم بگویم. ولی ترجیح می‌دهم داستان زندگی‌ام را زیاد کش ندهم، قاسم این عادت بد را دارد که بیش از حد حرافی می‌کند.

وقتی جوان بودم «حسن عکاس» صدایم می‌کردند. وقتی دیپلمم را در کرمان گرفتم، شروع کردم به درس دادن و این‌طوری شدم *آقا* سلطانی! به عکاسی‌ام هم ادامه می‌دادم. با *رولیفلکس*‌ام که اسمش را گذاشته بودم *چشم سحرآمیز* می‌چرخیدم. آن را با اولین حقوق‌هایی که از وزارت فرهنگ گرفته بودم خریدم. از همه چیز دنیا برایم با ارزش‌تر بود.

به دوستانم که مرا به خاطر مدام تعریف کردن از محسنات دوربین رولیفلکس دست می‌انداختند، می‌گفتم: «یک ۶x۶ با عدسی زایس است. هیچ‌کس غیر از آلمانی‌ها نمی‌تواند چنین دوربینی بسازد. یک جواهر است»

وقتی هم با مریم، دختر بزرگ حاجی محمد، ازدواج کردم، وقت آزادم را در عکاسی از ابنیه و کویر می‌گذراندم. حاجی محمد نخلستان‌هایی از گونه‌های متعدد خرما داشت و ثروتمند محسوب می‌شد. دخترش، نه فقط به خاطر اینکه از خانواده‌ی صاحب نامی از بم بود، بلکه به خاطر شهرت در زیبایی، خواستگارهای زیادی داشت. هیچ‌کدام از جوانان شهر او را بدون چادر ندیده بود، اما زن‌هایی که در حمام زیر نظرش گرفته بودند از موهای بلند تا کمر و درخشانش تعریف‌ها می‌کردند. مریم آن موقع شانزده سالش بود و نگاه معصومانه‌ای داشت.

اولین بار وقتی دیدمش که گفتگوها بین خانواده‌ها مان به جای خوبی رسیده بود. چادر مریم کمی از روی سینه‌اش عقب رفته بود و حاجی محمد می‌گفت که از داشتن داماد دیپلمه‌ای که دبیر دبیرستان است به خود می‌بالد.

آن بعد از ظهر، وقتی با والدینم به خانه‌ی حاجی محمد رفتیم تا ما، عروس و داماد آینده، همدیگر را بشناسیم، کمی دستپاچه بودم و می‌ترسیدم مریم مرا نپذیرد. وصف زیبایی‌اش را شنیده بودم و می‌دانستم که دست رد به سینه‌ی دیگر جوانان شهر زده که از ما ثروتمندتر بودند و می‌توانستند هزینه‌هایی سنگین‌تر از توانایی ما را تقبل کنند. وقتی به این تردیدها و دل‌نگرانی‌ها اقرار کرده بودم، مادرم مرا دست انداخته بود. به مادرم گفته بودم «چرا مریم باید با یکی مثل من ازدواج کند؟ هم زیباست و هم ثروتمند. می‌تواند شوهری بهتر از یک معلم فقیر مردنی و کوتوله اندازه‌ی یک دسته بیل بخواهد».

از تصور اینکه مریم زن من شود وهم برآم می‌داشت. می‌ترسیدم در حد خواسته‌های او نباشم و نتوانم از نظر جنسی ارضایش کنم. هنوز گرفتار ترس‌های جوانی‌ام بودم، زمانی که از زنان واهمه داشتم. هرچه بیشتر می‌خواستمش، بیشتر خودم را دست و پاچلفتی و مضحک احساس می‌کردم.

تجرباتی از زنان خودفروش داشتم، زمانی که در کرمان درس می‌خواندم. باخودم می‌گفتم «آنها به حساب نمی‌آیند. با زنی مثل مریم که به زیبایی شهره است فرق دارند». معلوم نیست چرا فکر می‌کردم زیبایی مریم معادل غیرقابل تسخیر بودن و غیرممکن بودن است.

وقتی شنیدم والدینم قصد دارند بروند سراغ حاجی محمد و مریم را برایم خواستگاری کنند، روزهای پر کابوسی را گذراندم. مادرم می‌گفت:

- دست از ضجه و مویه بردار! مرد نه باید زیبا باشد و نه ثروتمند، باید یک مرد باشد. زن‌ها زود می‌فهمند که طرف یک مرد واقعی است یا وانمود می‌کند. بگذار ما کارمان را بکنیم، تو هم فقط سعی کن مثل پدرت با ادب و عزت رفتار کنی. مسئله من ولی این بود که احساس مردی نمی‌کردم. به مردانگی خودم شک داشتم. آن زمان تازه بیست و چهار سالم شده بود و پدر و مادرم به داشتن پسر دیپلمه‌ای که اشعار حافظ را از بر بود و تاریخ کشور را بهتر از هرکس دیگری می‌دانست، افتخار می‌کردند.

پدرم با اشاره به کتاب‌های اتاقم می‌گفت:

- این‌ها زیبایی و ثروت تو است.

کمی دلگرم می‌شدم و جرأت می‌کردم به شوخی جواب دهم:

- پدر جان، یادتان رفته؟ زیباترین چیزی که دارم رولیفلکس‌ام است!

از همان اولین برخورد، وقتی مریم شرم آلود و با لبخندی مرموز نگاهم کرد، عاشقش شدم.

نمی‌خواستم حسم را به او عشق بنامم. عاشق برای من شخصیتی رماتیک، مقدس و تقریباً غیرواقعی بود که شاعرانی مثل خیام، حافظ و بسیاری دیگر درباره‌اش سخن‌سرایی کرده‌اند. به نظرم غیرممکن می‌آمد که سروده‌های آن‌ها درباره‌ی من صدق کند. در دوره‌ی من کلمه‌ی عشق برای همسر به کار نمی‌رفت. هرگز پدرم را در حالتی عاشقانه با مادرم ندیده بودم. در حضور فرزندان، اقوام و افراد ناشناس همدیگر را شما خطاب می‌کردند و با احترام و مهربانه باهم حرف می‌زدند. هرگز به زندگی خصوصی‌شان اشاره‌ای نمی‌کردند. جوانان و دوستانم عاشق دخترهای محله

می‌شدند، ولی همین احساس را نسبت به دخترانی که والدینشان برای ازدواج با آنها انتخاب می‌کردند، خرج نمی‌کردند.

زیبایی مریم مرا مسحور کرده بود. قلبم به شدت می‌تپید و تردیدهایم به جای کمرنگ شدن، افزایش می‌یافتند. در روزهای بعد صدها بار از خودم پرسیدم «اگر لبخند تمسخر بوده چه؟ اشاره‌ای به اینکه اصلاً از من خوشش نیامده است؟»

برخلاف خویشانم، معتقد نبودم که زن‌ها حق انتخاب شوهرشان را ندارند و باید اول به خواست والدین و سپس به اراده‌ی شوهر تن بدهند. این باور، ربطی به مطالعات یا اعتقادات ناشی از تعالیم یا فرهنگم نداشت. عمیقاً می‌خواستم مریم هم انتخاب کند و مرا بپذیرد، چون تنها در این صورت می‌توانستم حس امنیت کنم و بر کابوس‌ها و اشباح درون مغزم چیره شوم.

وقتی در کرمان درس می‌خواندم، پیش آمده بود که با اصرار دوستان و برای اینکه مسخره‌ام نکنند، به فاحشه‌خانه‌های کوچه‌های نزدیک باغ شازده سر بزنم. می‌گذاشتم که اول دوستان پروتر دریزند و انتخاب کنند با کی خلوت کنند. گوشه‌ای می‌ایستادم و معمولاً زن سیه‌چرده‌ی اهوازی نزدیکم می‌آمد و با لهجه‌ی غلیظ جنوبی می‌گفت:

- خجالت نکش بیا، هیچ عیبی ندارد کمی با من باشی!

باهم وارد اتاقش می‌شدیم. سعی می‌کردم برخلاف مشتری‌های دیگرش با ملاحظه و مهربانی با او رفتار کنم، اما معذب بودم و از آنجا که بیرون می‌آمدیم بلافاصله به حمام می‌رفتم تا غسل کنم. حس گناه، روحم را به آتش می‌کشید. در مسجدِ نزدیک

به اتفاقی که از یک خانواده بازاری اجاره کرده بودم، هنگام نماز مغرب و عشا نگرانی‌ام افزایش می‌یافت، چون خودم را لایق آن مکان مقدس نمی‌دانستم. با این حال گناه در یک فاحشه‌خانه را به زن صیغه‌ای ترجیح می‌دادم. آن ازدواج‌های موقت که بار تأمین منافع مساجد و زیارتخانه‌ها را بر دوش زنان بیچاره‌ی چادری می‌گذاشت که در انتظار یک ازدواج ساعتی هستند. درست است که صیغه از نظر مذهبی مجاز است، ولی من آن را بدتر از گناه با فاحشه‌ها می‌دانستم. آن بدبخت‌ها با اجازه‌ی خدا خودفروشی می‌کنند و من آن را با ایمانم به اسلام مغایر می‌دیدم.

از جوانی روش دینداری خود را داشتم. می‌خواستم ایمانم با عقلم جور باشد. شیفته‌ی فلاسفه‌ی عرفان و عارفان و معنویت متواضعانه و مهربان درویش‌ها بودم. آن وقت‌ها در مورد جلال آل احمد زیاد حرف می‌زدند. جامعه‌شناس و نویسنده‌ای که در یک مدرسه‌ی ابتدایی درس می‌داد.

جوانان و روشنفکران کشور، ترجمه‌های او را از آثار داستایفسکی، کامو، سارتر و یونسکو می‌خواندند. من هم داستان‌ها و مطالعاتش را در مورد مناطق روستایی ایران خوانده بودم و هم به طور ویژه کتاب معروف غریب‌دگی را.

باید مثل آل احمد از شیعه این برداشت را داشته باشیم که مذهب میراثی فرهنگی و روحانی‌ست که به ما در حفظ هویت خود یاری می‌رساند و با موعظه‌هایشان کاری جز نگه‌داشتن ما در گذشته و قرون وسطی ندارند. آل احمد می‌گوید: «تشیع اگر از زیر سلطه‌ی ملاحا درآید، مذهبی مترقی است.»

این‌ها مسائلی بودند که با علاقه دنبالشان می‌کردم و دوستان، خویشاوندان، والدین و بعد از ازدواج مریم را هم با آن درگیر می‌کردم. آل احمد خودش ملازاده بود و

الهیات خوانده بود. در زمان تحصیل در دانشگاه، ابتدا به حزب توده و حزب کمونیست ایران پیوست و چند سال بعد به خاطر تنفر از استالین و روش‌های دیکتاتورمآبانه‌اش حزب را رها کرد. بعدها به محافل سوسیالیستی رفت و در سال‌های پنجاه به مدافع سرسخت محمد مصدق، نخست وزیر ملی‌گرای ایران که صنایع نفت را ملی کرده بود، تبدیل شد. همسرش، سیمین دانشور هم یک فعال ترقی‌خواه بود و بعد از کودتایی که با طراحی و اجرای آن مصدق را برکنار کردند، به اتفاق هم، طعم تلخ زندان‌های شاه را چشیده بودند.

جلال آل احمد برایم یک بت و یک سمبل بود و من سعی داشتم این علاقه‌مندی را با مریم به اشتراک بگذارم. یادم می‌آید وقتی بالاخره بعد از نامزدی تنها شدیم، مریم گفت:

- نکند باز می‌خواهی درباره‌ی جلال آل احمد حرف بزنی؟

می‌خندید. چادر سفید ابریشمی‌اش را به روی شانه‌ها سُر داده بود تا من بتوانم انبوه موهای خرمایی رنگش را ببینم. انعکاس چشم‌هایش هم، رنگ شاد و ویژه‌ای داشت. گاهی که نور آفتاب، چهره‌اش را روشن می‌کرد به نظرم می‌آمد که مردمک چشم‌هایش به سبزی می‌زند. زاغ نبود. چشم‌هایش، رنگ سبزی چشم‌های حکیمه را هم نداشت، اگرچه فکر می‌کنم این دختر از مادر بزرگی که نمی‌شناسدش، چیزی به ارث برده است.

من و مریم دوماه بعد از نامزدی، ازدواج کردیم. در این بین، او را بهتر شناخته بودم و خیلی از ترس‌هایم ریخته بود. فهمانده بود که برایش مهم هستم و مرا می‌خواهد نه شخص دیگری را. من هم دیگر در ابراز عشقم به او هراسی نداشتم.

شب ازدواج وقتی یکدیگر را در آغوش گرفتیم، ابتدا کمر و کم کم تمام تنش را نوازش کردم. به دو کودک شیفته‌ی آن بازی تبدیل شدیم و وقتی از خستگی به خواب رفتیم باد لطیف صبا، همان نسیم عشقی که از کویر می‌وزد، بال‌های محافظ خود را تا سحر بر ما گشود.

گاهی پس از آنکه بچه‌ها می‌خوابیدند، نوشته‌ای از آل احمد را با صدای بلند برایش می‌خواندم و درباره‌ی اش شرح مفصلی می‌دادم.

مریم گوش می‌داد و با محبت نگاهم می‌کرد. وقتی می‌دید که خواندن را قطع کرده و ساکت مانده‌ام می‌پرسید:

- چرا ایستادی؟

جواب می‌دادم:

- دارم با خواندن‌های همیشگی و تفسیرهای بی‌سروته حوصله‌ات را سر می‌برم. چون دچار شک و تردیدهای جدیدی می‌شدم و می‌ترسیدم در اثر هیجان‌های لحظه‌ای مطالب بی‌معنایی به زبان بیاورم. مثل زمانی که در بچگی می‌خواستم به هر قیمتی شده به مادرم بقبولانم که در طول شب صدای خنده‌ی جن‌ها و ارواح را شنیده‌ام.

مریم با گفتن اینکه از همان اولین بعدازظهری که همراه والدینم به خواستگاری اش رفته بودم از من خوشش آمده، مرا دلداری می‌داد.

هنگامی که زیر درخت انار خانه‌مان کنار هم می‌نشستیم، تا از نسیم شبانگاهی تابستان لذت ببریم می‌گفت:

- وقتی با سینی چای و شیرینی وارد اتاق شدم، سعی می‌کردم به سمت دیگری نگاه کنم تا چشمم با چشم تو تلاقی نکند. وقتی فهمیدم تو هم دستپاچه‌ای و نمی‌دانی به کدام طرف نگاه کنی. به خودم گفتم این جوان قابل اعتماد است. بعد که بچه‌هایمان به دنیا آمدند و دیگر داشتیم کم‌کم با هم پیر می‌شدیم، طرح سفر مشترکی را به مکه ریختم:

- اگر بخواهم حاجی شوم باید تو همراهم باشی چون از من مؤمن‌تری. من گناهان زیادی کرده‌ام، به خصوص قبل از ازدواج با تو در جوانی. اما تو همیشه زن با تقوایی بودی. این تویی که باید مقابل حجرالاسود وساطت مرا به پیغمبر بکنی.

آن سفر هرگز میسر نشد. شبی که تازه از مدرسه برگشته بودم موقع آشپزی حال مریم به هم خورد. صدای هولناکی از آشپزخانه شنیدم و وقتی خودم را به آنجا رساندم، مریم را نقش بر زمین دیدم. چشم‌هایش در پنجاه سالگی هم زیبا بودند، روی پیشانی و دور لب‌هایش چروک‌های ریزی داشت که زیبایی‌اش را پرشکوه‌تر می‌کرد. خدا از سر تقصیراتم بگذرد، آن چشم‌ها بدون نور زندگی هم زیبا بودند.

- مریم! مریم خانوم! چیه؟ چه اتفاقی برایت افتاده؟

التماسش می‌کردم، ولی او جوابی نمی‌داد. بچه‌ها را صدا کردم و با ماشین همسایه راهی بیمارستان شدیم. کاری از دستشان بر نیامد. دکتر او را در اغماء کامل یافت و گفت: «سکته مغزی است.» به او چند آمپول زدند و با زدن ماسکی روی بینی و دهانش خواستند نجاتش دهند، ولی صبح روز بعد مریم مُرد.

همان روز در قبرستان، در حاشیه کویر دفنش کردیم و من در چند قدمی قبرش درخت خرمایی کاشتم. «خرماهای سیاه شیرینی خواهد داد. همانند آن‌هایی که باهم خوردیم یا آن‌هایی که پدرت در شب ازدواجمان به ما هدیه داد.»

فرزندانمان ترتیب مراسم دفن و پخش *حلو* و خرما را دادند و من سه ماه تمام، به مدرسه و مسجد رفتم. می‌خواستم تنها بمانم و خیلی کم با بچه‌هایم صحبت می‌کردم.

۴. کویر

روزی که دوربین عکاسی را دست گرفتم و شروع کردم وقت‌های آزادم را به پرسه زدن در شنزارها، فرزندانم فهمیدند دوره‌ی عزاداری‌ام تمام شده است.

جمعه‌ها که مدرسه برای استراحت هفتگی تعطیل بود، راه می‌افتادم دنبال نور سحرگاهی در کویر می‌گشتم، همان کویری که اجدادمان آن را کویر لوت، با معنای «صحرای لخت و بی‌آب و علف» نام‌گذاری کرده‌اند. درباره‌ی کویر، افسانه‌های زیادی تعریف می‌کنند، می‌گویند این کویر قبلاً دریایی بوده و به دست حضرت سلیمان با دو دستیارش که غول‌هایی به نام آرد و بیل بودند، ایجاد شده است، دریا روز تولد حضرت محمد خشک‌شده و در جای خالی آن کویری از زمین خشک که زیر نور خورشید می‌درخشید و نور ماه را بر روی سنگ‌های نمک انعکاس می‌داد، باقی مانده است. افسانه‌ای دیگر حکایت از دریایی دارد که تا زمان سلطنت انوشیروان، عادل‌ترین و بخشنده‌ترین حاکم در میان امپراطورهای ایران باستان، وجود داشته و با نفرین اهریمن، شب زشتی‌ها، خشک‌شده و تا همین امروز، کویر هنوز دریاچه‌ها و چشمه‌هایی در درونش، پنهان دارد که آبشان شور و تلخ است.

من مسحور آن دریای خاک رس، ذرات نمکی و ماسه‌های آخرایی رنگ بودم. گویی کویر در سحرگاه همان رازها، همان آرامش‌ها و همان تلاطم‌های دریا را درخود دارد. مثل دریا می‌گذارد باد، توفان و جریان هوا ترکیش را به هم بریزند. ماسه‌ها به موج تبدیل می‌شدند و این شباهت بین دریا و کویر تأثیر سحرآمیزی بر من داشت.

با اینکه می‌دانستم اثر افسانه است، اما می‌دانستم کویر، قابلیت‌های شگفت‌انگیز و مرموزی دارد. کویر را بستر خیال‌پردازی درباره‌ی گذشته و تاریخ شهرم می‌کردم. نوشته‌های مارکوپولو را درباره‌ی گذرش از این صحرا خوانده بودم و مجذوب نوشته‌های گردشگر سوئدی، اسون هدین درباره‌ی ماجراهایش هنگام عبور از کویر لوت تا مرز بلوچستان و پاکستان بودم.

بعضی روزها هنگام بازگشت از مدرسه و کمی پیش از غروب، در کناره‌ی کویر می‌نشستم و رسیدن گروه جنگجوهای سواره‌کار را پیش‌خودم مجسم می‌کردم. اسب‌های اصیل گرد و خاکی به‌پا می‌کردند و فریادهای سوارکارهایی را که در افق محو می‌شدند، می‌شنیدم. جنگجوهای مغولی درحالی‌باز می‌گشتند که کویر زیر سُم اسب‌هایشان می‌سوخت، در تصوراتم خشم ویرانگرشان را می‌دیدم که بر شهر و روستا فرو می‌ریخت. فردایش آنچه در ذهنم مجسم کرده بودم، به مباحث درس‌هایی منطقی درباره‌ی تاریخ و تخریب‌های شهر بم تبدیل می‌شد. شهری که هر بار جذابیت کویر و مردمش برای فاتحان، دوباره احیایش می‌کرد.

شب کویر سرد و سوزان بود. هنگامی‌که اولین اشعه‌ی خورشید از کوه‌های پشت سرمی‌تابید، منظره‌ی روبه‌رو مثل جرمی آسمانی ظاهر می‌شد؛ روشنایی با تاریکی می‌آمیخت و سایه‌های تپه‌های شنی با نسیم بادی که از شرق می‌وزید، بر سطح کویر حرکت می‌کردند.

برای عکسبرداری از مارها، حشرات، خزندگان سمی و اندک موجودات دیگری که در کویر می‌زیستند، محتاطانه پیش می‌رفتم. با کوچک‌ترین حرکتی بر ماسه‌ها

متوقف می‌شدم و با دوربین به آن نقطه نگاه می‌کردم. با شتاب از عقبی که نیشش را بالا آورده بود تا خزنده‌ی از ترس علیل شده‌ای را شکار کند، عکس می‌گرفتم. بعضی مواقع در افق کویر کاروان‌هایی از شتر می‌دیدم. به زنگی که به گردن حیوانات می‌آویختند، حساس بودم. صدا که کم‌کم نزدیک می‌شد می‌توانستم بارهای رنگارنگی را که بر گرده آن‌ها بود، واضح‌تر ببینم.

دو سه مرد پیاده، دنبال کاروان روان بودند. سوت‌های عجیبی می‌زدند و دست‌هایشان را جلوی پوزه‌ی شترها تکان می‌دادند. به نظر می‌رسید دارند با آن‌ها حرف می‌زنند. حیوانات قدم‌هایشان را با فرمان‌ها و علائمی که مردان می‌دادند، تنظیم می‌کردند. زیبا و متین حرکت می‌کردند و با پاهای نرمشان بر روی شن‌ها رد مستقیمی از خود بر جای می‌گذاشتند.

زن‌ها دامن‌های بلند رنگارنگ به تن داشتند. سر و دهانشان را در دستمال‌هایی مزین به نخ‌های طلایی و سنگ‌های رنگی پیچانده بودند و بدن مردان را هم شال‌های بلند سفیدی می‌پوشاند.

نزدیک نخلستانی حوالی بم می‌ایستادند و منتظر خنکای شب می‌شدند تا راه‌شان را ادامه دهند. شترها دایره‌وار برگرد هم چمباتمه زده، استراحت می‌کردند و مردان برایشان علوفه می‌بردند. قبل از غذا شترها یکی یکی، صبورانه از چشمه آب می‌خوردند و زن‌ها دیگ‌های بزرگی را برای طبخ برنج و دم کردن چای از آب پُر می‌کردند. مردها چادر می‌زدند و برای برپایی آتش، خار و خاشاک جمع می‌کردند و زنان کودکانی را که نمی‌خواستند دست از بازی بردارند، برای خواباندن، فرا می‌خواندند. کمی بعد، از توقفگاه عشایر کوچنده، دود قلیان و چپق‌های دراز مردان، بلند می‌شد.

از کاروان کوچندگان صدها عکس انداخته بودم. آنقدر که می‌توانستم طایفه و قبیله‌شان را از دور، از روی لباس‌ها و تعداد شترهایشان بشناسم.

روایت‌های شبانه‌ی مادرم را درباره‌ی کویر و جن‌هایش، ارواح قوی، سرزنده و شوخشان به یاد می‌آوردم.

«روزها در کویر ول می‌گردند، کاروان‌ها را دست می‌اندازند و شترها را می‌ترسانند، ولی باز همان‌ها هستند که راه را هم نشانمان می‌دهند تا گم نشویم. برعکس روز، شب‌ها می‌آیند بم و از برجی به برج دیگر می‌پرند. اگر خوب دقت کنید می‌توانید صدای خنده‌های خبیث‌شان را بشنوید، در عین حال همین جن‌ها هستند که صبح، برای پختن نان، آب را از کوه، آتش را از کویر و آرد را از کشتزار برای مردم می‌آورند» من و برادرانم با دهان باز و کنجکاو زیاد به این داستان‌ها گوش می‌دادیم و وقتی به رختخواب می‌رفتیم، سعی می‌کردیم بیدار بمانیم تا خنده‌ی جن‌ها را بشنویم.

مادرم صبح روز بعد خیلی جدی می‌پرسید: «صدای جن‌ها رو شنیدید؟» بلافاصله می‌گفتم: «من بله.» و او با خنده می‌گفت: «تو اون ورتر از جنی، یه شیطون کوچیک».

آفتاب که بالا می‌آمد، گرمای کویر غیرقابل تحمل می‌شد و من به جستجوی دهنه‌ی کانال زیرزمینی‌ای می‌رفتم که داخل آن، آب بخش غربی کوه به درون شهر روان بود. می‌خواستم درباره‌ی همه ویژگی‌های شهرم مدرک تهیه کنم و به مقامات بقبولانم که تعمیرکانال‌های قدیمی، تمیز کردن چاه‌های آرتزین، احیای سیستم آبیاری بم که دیگر به مخروبه تبدیل شده بود، مقرون به صرفه است. در این جستجوهای زیرزمینی کانال دومی را کشف کردم که باد گرمی که از شرق می‌دمید از آن می‌گذشت و در کنار مجراهای زیر زمینی آب، سرد می‌شد و هوای خنک را به

خانه‌ها می‌آورد. سیستم تهویه مطبوع هوایی که در قدیم مهندسان و بت‌های سازنده شهر طراحی کرده بودند. از دهانه‌ی کانال‌های هوای خنک سربازخانه‌ها، ساختمان‌های نظامی، طویله‌ها و عبادتگاه‌ها، عکس گرفته بودم. مدارک تصویری زیادی هم از چشمه‌ها، آبشارها و انبارهای قدیمی جمع‌آوری آب باران داشتم. مدارکم درباره‌ی شهر بم در طی سال‌ها از عکس‌هایی بود که از درون این شهر باستانی انداخته بودم که شاخصه‌های دژ و/ارک شهر داشت. بم دروازه‌های مختلفی داشت، معروف‌ترینشان **گلد کرم** بود، که بالای دروازه دیگری قرار داشت، که متعلق به سلطان بود و در دو سویش دوبرج مراقبت بلند برپا بودند. بعد از آن میدان مشق بود. جایی که سربازان تمرینات نظامی انجام می‌دادند و توپ‌ها آنجا محافظت می‌شدند. عبادتگاه‌ها هم زیبا بودند، جایی که آتش ابدی زرتشتیان در آن‌ها نگهداری می‌شد، معابدی که بعد از فتح ایران به دست اسلام، به مساجد تبدیل شدند.

خانه‌ی اشراف شهر و زمین‌های ورزش و کاروانسراها هم از آجرهای خاک‌رس کویر ساخته شده بودند. بم با سه دیواره‌ی مدور هم - مرکز و شصت و هفت برج محافظت می‌شد. شهر من قبل از امپراطوری هخامنشیان ایجاد شده بود و ده‌ها بار در طی قرن‌ها ویران شده و دوباره ساخته شده بود و هرچه بیشتر با کویر درهم آمیخته می‌شد، گویی که مبدل به زاده‌ی کویر و روح مرموز آن می‌شد.

عکس‌هایم را به کلاس می‌بردم و با استفاده از آن‌ها داستان بم را برای شاگردانم تعریف می‌کردم. آن عکس‌ها سال ۱۹۵۶ به منظور گرفتن کمک مالی از دولت برای بازسازی بخش باستانی و ثبت شهر در فهرست میراث جهانی یونسکو، به کار آمد.

و وقتی در سال ۱۹۷۵ بم برای چندین ماه محل صحنه‌برداری فیلم *صحرای تاتارها* شد، این تجربه‌ی تکرار نشدنی را برای شاگردانم تعریف می‌کردم. آن‌ها مرا به‌عنوان مشاور استخدام کرده بودند تا به تکنیسین‌ها، فوت و فن یافتن محلی را که بشود در آنجا برف پیدا کرد، و تعیین فصل بارش و تشخیص مسیر آب‌راه‌هایی را یاد بدهم که باران در کویر می‌ساخت و بعد به صورت ده‌ها نهر در پای کوه از بین می‌رفت. یادم مانده که کارگردان فیلم اسمش زورلینی بود. یادداشت برمی‌داشت و می‌خواست همه ویژگی‌های تاریخ بم و ویرانه‌هایی که پایین دژ قرار داشتند را بداند و اینکه چه بادهایی در بخش بالای دژ از میان دالبرهای راهرویی می‌گذرند که میدان مشق را احاطه کرده‌اند.

وقتی زورلینی در محیط باز فیلمبرداری می‌کرد من گوشه‌ای می‌ایستادم، از هنرپیشه‌هایش، فقط یکی از آن‌ها را به یاد دارم که ویتوریو گاسمن بود. هیچ‌وقت فرصت گفتگو با او را پیدا نکردم ولی هنگام گریم، تماشایش می‌کردم. لباس فاخر یک نظامی صاحب‌منصب امپراطوری اتریشی را به تن داشت، و وقتی گریمورها قیافه‌اش را پیر و موهای کوتاهش را سفید می‌کردند، دستور می‌داد برایش قهوه و نوشیدنی بیاورند.

داستان فیلم را برای دانش‌آموزانم با جزئیات کامل تعریف می‌کردم: «داستان یک گروه سرباز و درجه‌دارشان که همیشه منتظر دشمن واهی‌اند، که باید از سوی کویر حمله کند، دشمنی که هرگز نمی‌آید. در این انتظار خیلی از آن سربازان و درجه‌داران مریض می‌شوند و می‌میرند.»

بعضی از دانش‌آموزانم می‌خواستند منظورم از «انتظار برای دشمنی که هرگز نمی‌آید» را بدانند.

پیدا کردن جواب مناسب آسان نبود. با تردید می‌گفتم: «شاید دشمن هست، در آن دژ است ولی سربازان آن را نمی‌بینند و در کویر به دنبالش می‌گردند. دشمنشان انحطاط است. سربازان در انتظاری بی‌پایان برای نتیجه‌ای که حاصل نمی‌شود، می‌میرند. این وضعیت همه جا می‌تواند پیش بیاید، بین ما هم اتفاق افتاد، ولی متوجه‌اش نشدیم.»

هنرپیشه‌ای بود که ابتدا جوان و تقریباً پسر بچه بود، ولی وقتی دژ را ترک می‌کند پیر است و مریض. زورلینی فهمیده بود که بم به چه معنایی است: جایی که واقعیت و خیالات در آن درهم می‌آمیزند.

من در بم به دنیا آمده‌ام و همیشه همچون پدرم و اجدادش، در آن زندگی کرده‌ام. وقتی از من می‌پرسیدند نام شهر به چه معنا است، با صدایی بین زیر و بم می‌گفتم: «به معنی بم، آوازی که با تُن زیر شروع می‌شود. و این چنین: باید آن را با صدای زیر، جدی و دراماتیک اجرا کرد: بَ بم.»^۱

بعد با خنده اضافه می‌کردم: «ولی یک تُنِ بَم هم می‌تواند آوازگونه و شاد شود.»

نمی‌توانستم همه‌ی این‌ها را برای قاسم، پسر همسایه تعریف کنم. وقتی توضیح دادم چرا مرا آقا سلطانی صدا می‌زنند، هم با ناباوری نگاهم کرد. می‌خواست به بحث ادامه بدهد، ولی درست در همان لحظه مادرش از خانه بیرون آمد تا بگوید: «بچه پررو! آقا سلطانی را اذیت نکن.»

۱ معمولاً صدای با فرکانس بیشتر (مانند صدای زنان) را بالا (زیر) و صدای با فرکانس کمتر (مانند صدای مردان) را پایین (بم) می‌نامند.

قاسم خندید، درحالی که مادرش با لبخند رو به من کرد: «ببخشیدش، همیشه کمی بی شرم و زبان دراز بوده. تقصیر پدرش است که بد تربیتش کرده است! البته خودش خوشحال است، چون می گوید قاسم در مغازه زرنگ و حرف گوش کن است... این پدرها بچه هایشان را بد عادت می کنند... بعد می گویند تقصیر ما مادرهاست.»

گفتم: «نگران نباشید. به من بی ادبی نکرد. فقط می خواست بدانند چرا مرا آقا سلطانی صدا می کنند و من هم سعی کردم توضیح بدهم. عیبی ندارد. سلام مرا به شوهرتان برسانید.»

۵. رؤیا

هنوز اینجا نشسته‌ام، بیرون قهوه‌خانه، در نخلستانی که تا پای کوه گسترده است. با یاد خانه‌ام در بزم، کودکی‌ام و جوانی‌ام، قلبم به درد می‌آید. دلتنگی نیست. قادر به فهم احساسات خودم و پیدا کردن صفتی برایشان نیستم. خاطرات، جسمم را به درد می‌آورند مانند مشتی در شکم، سیلی‌ای به صورت، ولی روحم از آن مصون می‌ماند.

مغز زلزله‌زده‌ی من دیگر نه گذشته‌ای دارد و نه آینده‌ای. حال هم برایش یکنواخت است.

بادی شروع به وزیدن می‌کند که ما آن را «لیوار» می‌خوانیم. باد بدخیم، بادی که از شرق، از ناحیه سیستان می‌آید. بادی که در زمستان سرد و در تابستان آنقدر خشک است که پوست را می‌سوزاند، خرماها را می‌پزد و به رنگ اُخرایی مرموزی درمی‌آورد.

به سالن بر می‌گردم، راننده کامیون زیر پنجره خرناس می‌کشد. حکیمه هم خودش را توی پتوی چروک خورده‌ی پشمی پیچیده و خواب است. دراز می‌کشم و در تاریکی چشم‌هایم بر روی پنجره ثابت می‌ماند. باد درخت‌های خرما را تکان می‌دهد.

نزدیکی‌های سحر راننده‌ی کامیون را می‌بینم که با بی‌حالی بلند می‌شود، آهسته آهسته رختخوابش را در گوشه‌ای جمع می‌کند و بعد از پوشیدن کفش‌ها باهمان

بی میلی، آرام در سالن را باز می کند. بلند می شوم خودم را برای نماز صبح آماده می کنم. حکیمه هنوز در خواب است و می بینم که خوابش عمیق و ناآرام است. سعی می کنم بیدارش کنم، ولی چهره اش را در هم می فشرد و می چرخد: «خو... خو... خو...» و دوباره در خواب سنگین اش فرو می رود.

... در جاده ای حرکت می کند که از آن دود برمی خیزد. آسفالت داغ است. پاهایش بدون کفش است، چیزی بر روی پاهایش می چکد. چهره های ناشناسی ظاهر و بلافاصله محو می شوند؛ پدرش، مادر، پدربزرگ، پسر همسایه، قاسم. به یاد می آورد هر بار که به قاسم بر می خورد، سرخ می شود و قلبش به شدت می زند. معذب است. قدم ها را تند می کند. می خواهد بدود ولی احساس می کند که توان و نفش را ندارد. حس می کند بعد از هر گامش، جاده ترک می خورد و در آن شکاف های عمیق ایجاد می شود. می خواهد فریاد بزند و کمک بخواهد ولی صدایش در نمی آید. در این بین، چهره هایی بدون بدن ظاهر می شوند و همین طور تعدادشان زیاد می شود، چهره هایی که در هوا شناورند و به محض دیده شدن محو می شوند. قطره هایی که بر روی پاهایش می چکد، خون است و با برخورد به زمین سوراخ هایی ایجاد می کنند که به محض مرئی شدن، می گسترند و به حفره هایی عظیم تبدیل می شوند. او گام هایش را سرعت می دهد، اما جاده در مقابلش موج برمی دارد و آسمان تیره می شود. به نظر شب است، حس می کند در دام افتاده است. زمین می لرزد و پشت سرش راه به پرتگاه هایی مبدل شده است. «خو... خو... خو...» احساس خفگی می کند.

«خو... خون» این بار کلمه ی خون را کامل ادا می کند و می کوشد زمانی که شاهد ریختن سقف حمام بوده را تعریف کند.

مادرش در حال شستن تن او بود و سعی داشت به آرامی و از سر حوصله بهش بگوید: «حکیمه نترس، آن خون چیزی بدی نیست، علامت این است که بزرگ شدی، داری زن می شوی. من هم هر ماه حیض می شوم. همه زن‌ها برایشان این اتفاق می افتد. دل نگران نباش دخترم...»

مادر وقتی پشتش را با لیف و صابون می شست، کلماتی محبت آمیز و اطمینان بخش را در گوشش زمزمه می کرد...

حکیمه ناگهان چشمش را باز می کند. به او می گویم: «فقط یک کابوس بود حکیمه! بیدار شو! بلند شو!»

بیرون، باد لوار به باد دیو و شیطان مبدل شده. همان بادی که آن صبح شاهد وزیدنش از سوی کویر بودم. وقتی باد دیو به برج‌های بم رسید، با قدرتی که فقط از دیو برمی آید، برج‌ها را یکی پس از دیگری خم کرد و آن‌ها، انگار از مقوا یا خاک ساخته شده باشند، فرو ریختند.

حکیمه همیشه بچه‌ی ساکتی بود و اصلاً شباهتی به خواهر و برادرهایش نداشت. اهل فامیل می گفتند، چشم‌زاغ‌ها موجوداتی عجیب و از نسل فرشته‌ها هستند. او را به خاطر رنگ چشم‌های سبزش که گاهی سبز روشن و گاهی خاکستری-سبز تندند و در تضاد با پوست تیره و موهای سیاهش، زاغ می خوانند. آن مردمک‌هایی که به نظر می آمدند انعکاس برکه‌های آب بعد از باران در کویر هستند نگاهش را مات می کرد، گویی به جایی دیگر، به دوردست می نگرد.

مثل کودکان دیگر رفتار نمی کرد. مدت زیادی به چیزی خیره می ماند که دیگران نمی دیدند. «گرچه‌ها رد می شوند»، ولی فقط او آن‌ها را می دید. یک بار که همه دور

سفره پهن شده روی قالی نشسته بودند، مادرش مدت‌ها دنبالش گشت تا بیاید و غذا بخورد. تنها حکیمه غایب بود، که اغلب مدت‌ها به گل‌های شمعدانی یا ماهی‌های سرخ درون حوض حیاط نگاه می‌کرد. ولی حکیمه نه در حیاط بود و نه در کوچه. مادر با دلواپسی صدایش می‌زد و به طرف میدان بالای شهر راه افتاده بود. او را نشسته بر زمین پای دیوار برجی پیدا کرد. با صدایی آهسته چیزهایی می‌گفت که مادر در اثر هیجان‌زدگی موفق به شنیدن حرف‌های گریه‌آلود حکیمه نمی‌شد. متوجه رسیدن مادرش هم نشده بود و برای لحظاتی حتی تکان‌ها و سؤال‌های مکررش هم در او تأثیری نداشت. بعد یک‌باره دست از ناله برداشته بود، مثل کسی که از حالت هذیانی خارج شود به مادرش نگاه کرده بود. نمی‌توانست علت دوری از خانه و آنچه را که می‌گفته توضیح دهد. هیچ چیز یادش نبود. به خانه برگشتند و حکیمه کنار بقیه خانواده نشست. دیگر کسی در مورد آن واقعه حرفی نزد.

پدر حکیمه هر بار که همسرش از عجیب بودن دخترشان گلایه می‌کرد جواب می‌داد «البته که کمی عجیب است، مگر همه بچه‌ها یکسانند». از طرف دیگر بچه باهوشی بود و وقتی مدرسه را شروع کرد، آرام‌تر به نظر می‌آمد. ساعت‌ها درس می‌خواند و همه متحدالقول بودند که نسبت به دبستان ابتدایی خط بسیار زیبایی دارد. تا صبح روزی که مادرش او را وحشت‌زده و گریان در رختخواب دید. مادر پرسید: «چی شده حکیمه، چه اتفاقی افتاده؟»

با بالا زدن لحاف جواب داده بود «خون...». ران‌هایش به خون آلوده و تشک هم لک شده بود. مادرش با لبخند می‌گوید: «چیزی نیست، حکیمه، به زودی عروس می‌شوی.»

حکیمه تکان نمی‌خورد، به نظر می‌رسد از دیدن خون فلج شده.

مادر سعی می‌کند دخترش را با گفتن «بیا، بیا دخترم، برویم حمام خودمان را بشوییم» متقاعد کند که از رختخواب خارج شود. بعد می‌رود دنبال برداشتن لباس‌های تمیز و جستجوی نوارهای بهداشتی برای وقت خروج از حمام. چهره‌ی آرام مادر خیال او را آسوده می‌کند، به دنبالش می‌رود تا از نزدیک شاهد تدارک وسایل حمام باشد.

در این بین پدر هم برخاسته، ولی در رابطه با آنچه در طی شب اتفاق افتاده چیزی به او نگفته‌اند:

- سماور روشن است، چایت را بخور و منتظر ما نباش. روزها بود که می‌خواستم بروم حمام، ولی وقت پیدا نکرده بودم. حکیمه را با خودم می‌برم، چون بیش از حد کثیف است.

در سایه روشن محوطه حمام عمومی، زنانی خودشان را می‌شویند، بخار متصاعد از آب گرم محوطه را پوشانده و مادر حکیمه نمی‌تواند آن‌ها را از هم تشخیص دهد. گوشه‌ی دنجی را انتخاب می‌کند، لنگ سرخ رنگی را که دور دخترش پیچیده باز می‌کند و او را روی سکویی می‌نشاند. با یک قلع آهنی آب ولرم را رویش می‌ریزد. موهای بلند و سیاهش بعد از خیس شدن به رنگ ارغوانی درخشانی درآمده‌اند. حکیمه چشم‌هایش را می‌بندد و مادرش موهای او را چند باری صابون می‌مالد، وقتی روی بدن حکیمه، آب تمیز و بدون صابون می‌لغزد، موهای سیاه دخترش را در حوله‌ای می‌پیچد. پوست صورت حکیمه مثل گونه‌هایش صورتی است و دماغش کمی سربالا. چشم‌هایش سرخ شده‌اند، ولی سبزی عدسی آن در میان مژه‌های به هم پیوسته‌اش می‌درخشد. حکیمه بی‌حرکت است، ولی با احساس گنگی از نارضایتی می‌گذارد مادرش او را بشوید. بدن نحیف و کهربائی‌اش در حال دگرگونی

است. گُرک نرمی پاها و زیر بغلش را پوشانده. نوک پستان‌هایش روی سینه نورسش پهن و سفت شده‌اند. بدنش را هم مثل کودکان تکان می‌دهد. مادرش فرمان می‌دهد: «ران‌هایت را باز کن!» و او با چرخاندن نگاه به‌سویی دیگر اطاعت می‌کند.

۶. زلزله

«آه شَمَش! گوش کن شمش که صدایم شنیده شود! اینجا در شهر، آدم با قلب آزرده می‌میرد، انسانی که در قلب خود مأیوس، از بین می‌رود. از بالای دیوارها نگاه کردم و اجساد شناور را در رود دیدم. این سرنوشت در انتظار من هم هست. می‌دانم که این چنین است، از آنجا که بلندقامت‌ترین انسان‌ها، هرکه می‌خواهد باشد، نمی‌تواند به آسمان برسد و بزرگ‌ترین آن‌ها نمی‌تواند زمین را در بغل گیرد.»

حماسه گیلگمش - سفر در جنگل

ساعت پنج و بیست و هشت دقیقه روز پنجم دی ماه هزار و سیصد و هشتاد و سه، بیست و هشتم دسامبر سال دو هزار و سه و جمعه است، روز تعطیلی و نیایش. کمی قبل تر برخاسته، به حیاط رفته بودم و در حوض، دست و صورت و پاهایم را شسته و آماده شده بودم برای اقامه‌ی نماز صبح. سال‌هاست به نماز خواندن در کناره‌ی کویر عادت دارم. آنجا خودم را به خدا نزدیک‌تر حس می‌کنم و می‌دانم که دعاها، استغاثه‌ها و شکرگزاری‌هایم به درگاه قادر مطلق در تپه‌های کویر به یادگار خواهند ماند.

همین طور که از کوچه‌ای منتهی به دروازه‌ی شاه‌نشینی در مقابل کویر پایین می‌روم، از کویر صدای مبهمی طنین‌انداز می‌شود و نور سفید ماتی را می‌بینم که برج‌ها را در بر می‌گیرد. دلم آشوب می‌شود اما سعی می‌کنم، نترسم. سجاده‌ام را رو به کعبه پهن و شروع می‌کنم به تلاوت: «بسم الله الرحمن الرحیم»

صدای طنین، حالا غرشی شده است که از اعماق زمین برمی‌خیزد. باد شن‌ها را به هوا بلند می‌کند و سرتاپای من و سجاده‌ی نماز را می‌پوشاند. تقریباً زیر شن‌ها دفن می‌شوم. به باد دیو فکر می‌کنم، اما این باد که می‌وزد دیگر باد مرگ است. از باد فراتر، طوفان مرگ است. بادها نام‌های مختلفی دارند، سرنوشت را پیش‌بینی می‌کنند و پیام‌هایی از طبیعت با خود می‌آورند. به طور مثال باد صبا، بازدم فرشتگان است و عشق و کامیابی را هدیه می‌آورد و باد مرگ باعث تخریب، مریضی و مرگ می‌شود. هوا تیره و سنگین است. به سختی نفس می‌کشم.

لرزشی خفیف، کویر و برج‌های بم را می‌لرزاند. بلافاصله شکل و حجم غبار تیره‌ای که باد با خود به‌سوی دیواره‌های شهر می‌کشانند، تغییر می‌کند. شبیه حیوان غول‌آسای خشمگینی که به دروازه‌های شهر می‌کوبد. بادی که از اعماق کویر برخاسته و به دست نیروهای پلید و غیرمنتظره‌ای که تنها در کنترل کویر است، به جلو رانده می‌شود. مارهای کبرا و عقرب‌ها به شنزار پناه می‌برند. بعد از لحظاتی، رعد و برق‌هایی که آسمان را به آتش می‌کشند با صدای غرش‌ها درهم می‌آمیزند. از بالای شهر قدیمی صدای زوزه‌ی سگ‌ها بلند می‌شود. خرگوش‌ها و غزالان به مقصدهایی نامعلوم، در افق دوانند. بعد دوباره زمین می‌لرزد آن چند لحظه پایانی ندارند و گویی آن دوازه ثانیه ابدی‌اند.

به سمت بیابان می‌دوم، اما کمی بعد می‌ایستم و به بم نگاه می‌کنم. دو برج فرو می‌ریزند و از میدان مشق، غبار زردی به هوا برمی‌خیزد، تمام شهر پوشیده از مهی آلوده است. جن‌ها هم غیب‌شان زده. چهره‌ی فرزندان و نوه‌هایم توی ذهنم رژه می‌روند. می‌خواهم بدوم تا ببینم نکند زلزله خانه‌ام را خراب کرده باشد، نکند جعفر، طاهر، مسعود، حکیمه‌ام را کشته باشد.

زانوهایم می‌لرزند و بدنم توان روی پا ماندن ندارد. بر زمین می‌افتم و صورتم را با دست‌هایم می‌پوشانم. تهوع دارم و تنگی نفس، ضربان قلبم را افزایش می‌دهد. لحظه‌ای از خود می‌پرسم به نام کدام خدای «مهربان و بخشنده»؟ ولی پشیمان از این کفرگویی زیر لب زمزمه می‌کنم: «الله اکبر»

از زیر شن و گل‌های خشکی که از دیواره‌ی دژ کنده شده‌اند، سجاده‌ام را بیرون می‌کشم، دوباره روی زمین پهن می‌کنم و شروع می‌کنم: «بسم الله الرحمن الرحیم»

باقی نماز را با صدای لرزان می‌خوانم.

هوا ساکن و باد خوابیده است. بم، تلی از نخاله و ویرانی است. نمی‌دانم بعد از نماز، به حالت رکوع روی زمین، خم مانده‌ام. چشمانم را که باز می‌کنم دوباره چهره‌ی فرزندان و نوه‌هایم را می‌بینم. بلند می‌شوم و چند قدمی برمی‌دارم اما حال تهوع شدیدتری می‌گیرم. مایع قهوه‌ای تیره و تلخی بالا می‌آورم. به سختی جلوی سرفه‌ام را می‌گیرم و به طرف بم بالا می‌روم.

هیچ موجود زنده‌ای در آن صحنه‌ی هولناک وجود ندارد. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسد. حتی نسیمی هم از زیر هیچ طاقی نیمه‌ویرانی نمی‌وزد. کوچه‌ای که خانه من در آن بود، قابل تشخیص نیست. خانه‌ی من هم به توده‌ای از دیوارهای ریخته و تیرآهن‌هایی که اینجا و آنجا از بین نخاله‌های ساختمانی بیرون زده‌اند، تبدیل شده

است. غیرممکن است بشود وجود بدنی را زیر آوار تشخیص داد. صدا می‌زنم:

«جعفر، حکیمه...»

تنها پژواک صدای خودم را می‌شنوم.

برای کمک گرفتن، به‌سوی شهر جدید می‌روم. به‌طرف همان دروازه‌ی روبه‌رو که از مقابل حمام می‌گذرد و از آن وارد شدم. آب گل‌آلودی مابین سنگ مرمرهای کنده شده و تیرک سقف‌هایی که اینجا و آنجا پخش شده‌اند، جریان دارد. بخشی از حمام که کنار دیوارهای سنگی بنا شده است، هنوز برپاست. نزدیک می‌شوم، می‌بینم آن ته گوشه‌ای از ویرانه‌ی حمام، حکیمه زیر طاق مخروبه‌ای نشسته است. قطرات آب هنوز روی بدنش سُر می‌خورند و لنگی هم که دورش پیچیده خیس است. حرف نمی‌زند. از وحشت فلج شده و به مادرش نگاه می‌کند که با سُر غرق در خون، در چند قدمی او روی زمین افتاده است. نیمی از بدنش زیر آجرها و تیرک‌های سقف گیر کرده، اما دستش به‌سوی حکیمه دراز است، گویی که بخواهد از او حفاظت کند.

نزدیک می‌شوم و تکانش می‌دهم: «حکیمه، من پدر بزرگم! حکیمه می‌شنوی؟» حکیمه عکس‌العملی نشان نمی‌دهد و بی‌حرکت می‌ماند. بلندش می‌کنم، تنش را با حوله‌ی خیس می‌پوشانم و سعی می‌کنم از آنجا دورش کنم. مقابل جسد مادرش می‌ایستم، قلبش از تپش ایستاده.

چند قدم دورتر از خرابه‌های خانه‌مان، حکیمه را روی نیمکتی که در حیاط سالم مانده می‌نشانم. درخت خرمایی که سال گذشته کاشته بودم هنوز سرپاست. حکیمه

به حوض و ماهی‌های رنگی شناور در آن نگاه می‌کند. نرگس‌هایی هم که برای شب عید زیر دو درخت انار، ته حیاط کاشته بودم سرجایشان هستند.

از توی اتاق من و اتاق‌های بچه‌ها آسمان دیده می‌شود، سقف‌ها ریخته‌اند. انباری از شدت زلزله فرو ریخته است، وسپای ۱۵۰ که در جوانی خریده بودم و مقداری وسایل باغبانی‌ام را در آن نگهداری می‌کردم. تکه‌پاره‌های وسپا زیر تیرها و آوار مصالح ساختمانی مدفون شده است.

وارد اتاقم می‌شوم و سعی می‌کنم در کمندی را که گوشه‌ای افتاده، باز کنم. از داخل آن پالتویی و لباس‌های پشمی را بیرون می‌کشم. در جیب‌های کتم دنبال پول و شناسنامه‌ام می‌گردم. از یک گوشه‌ی کمد طلا و جواهرات کمی که از زخم مانده را برمی‌دارم و در جیب شلوارم می‌گذارم و شکسته‌حال از خانه خارج می‌شوم. در خانه‌ی کناری جسد پسر جعفر، پدر حکیمه را می‌یابم. توان حرکت ندارم، ولی با فکر به حکیمه و سرنوشتش سعی می‌کنم از حال نروم. روی جنازه جعفر خم می‌شوم و می‌خواهم صورتش را، سیل‌های آلوده به خونس را نوازش کنم. گیر کرده‌ام. بی‌حرکت می‌مانم. کاری نمی‌کنم، نمی‌خواهم کاری کنم. از زندگیم، از پیری بی‌فایده و متکبرانه‌ام نفرت دارم. معلوم نیست چرا و برای که زنده مانده‌ام.

فکر حکیمه دوباره مرا مجبور به برخاستن می‌کند تا از میان خرابی‌ها برای حکیمه لباس‌هایی پیدا کنم و برای پوشاندنش به حیاط برگردم. او هنوز روی نیمکت، بی‌حرکت نشسته است. معلوم نیست آیا به آنچه در اطرافش می‌بیند واقف است یا نه! به من نگاه نمی‌کند.

دورتر می‌روم تا دنبال باقی فرزندانم و خانواده‌هایشان بگردم. طاهر در درگاه اتاقش غرق در خون افتاده است و مسعود سرش در اثر ریزش دیوار متلاشی شده. همه مرده‌اند.

در حوض ماهی‌ها دم‌جنبان و تند تند همدیگر را تعقیب می‌کنند و وقتی به سطح آب می‌رسند دهان‌هایشان را شادمان باز می‌کنند.

به شهر جدید می‌رسیم. صدای ضجه‌های دلخراش، آهسته آهسته جایگزین سکوت گنگ بم شده است. ناله‌ی زخمی‌ها، آژیر آمبولانس‌ها، فریاد کسانی که فرمان می‌دهند باید از ساختمان‌های در معرض خطر ریزش دور شد، مُلاهایی که برای آمرزش روح مردگان قرآن می‌خوانند.

بخش بزرگی از شهر با خاک یکسان شده و صحبت از بیش از پنج هزار مرده می‌رود. مقامات دارند از کرمان می‌آیند و از پایتخت، گروه‌های امدادی به شهر می‌رسند تا با برپایی چادرهای بزرگ در کنار خیابانی که رو به شمال است، نجات یافته‌ها را سامان دهند. در چهره‌ی مردان و زنانی که در خرابی‌ها پرسه می‌زنند بیش از درد و سردرگمی، بی‌هویتی موج می‌زند. مردمان به نظر شبیه موجوداتی می‌آیند که از سیاره‌های دور آمده‌اند.

انتهای چادری نشسته‌ایم. بعضی از داوطلب‌ها چایی و نان و پنیر پخش می‌کنند. هنوز در سرم صفیر بادی را می‌شنوم که از کویر می‌آمد. آسمان تیره و رعب‌انگیز و برج‌هایی را می‌بینم که در تابش رعدوار نورهای سفید و ماتی فرومی‌ریزند. با اینکه بچه‌ها کنارم می‌نالند و زخمی‌ها کمک می‌طلبند، حس می‌کنم در این چادر تنها هستم و افراد نالان به‌نظم تنها اشباحی لال‌اند.

می‌دانم صبح روز بعد فراش مدرسه به سراغم خواهد آمد تا بیدارم کند و بخواهد برای کنار زدن آوارهای دفتر مدرسه کمکش کنم. می‌خواهد پرونده‌ها را بیرون بکشد

تا کودکان نجات یافته، سال تحصیلی را از دست ندهند، ولی جای من و نوهام را خالی می‌یابد که به طرف خلیج جنوب راه افتاده‌ایم.

زنی که هی چادرش را توی صورتش می‌کشد تا آثار زخم‌هایش، دیده نشوند، به فراش مدرسه، خواهد گفت: «آقا سلطانی و نوه‌اش در دل شب رفتند. من فکر کردم یاد خویشاوندی افتاده که در شهر جدید زندگی می‌کند و رفته آنجا بماند، ولی بعد یادم افتاد که آقا سلطانی کسی را آن طرف‌ها ندارد، همه‌شان در ارگ زندگی می‌کردند و به گمانم تنها بازمانده‌های آن خانواده‌اند. بیچاره آقا سلطانی، معلوم نیست با آن دختر که عقل درست و حسابی هم ندارد کجا رفته است!»

۷. دکان

«بیا گیلمش! محبوب من باش! نطفه‌ی خود را به من ببخش! تو مرد من باش. من زن تو باشم! من ارابه‌ای آماده می‌کنم! ارابه‌ای از زر و لاجورد. چرخ‌های آن زرین‌اند، شاخ‌هایم مزین به جواهرها. هر روز قوی‌ترین و زیباترین اسب‌ها باید ارابه‌ی تو را بکشند. غرق در بوی خوش سدر به خانه‌ی باشکوه ما وارد می‌شدی. همه‌ی سلاطین و پادشاهان آستانه‌ی در و تخت شاهانه‌ی تو را می‌بوسند.

«افسانه گیلمش، مرگ اُنکیدو»

زمستان جیرفت، یک طور خاصی معتدل است. مردم در انتظار نخستین روز سال، نوروزند که با اولین روز فصل بهار مصادف است. شب به ساحل هلیل رود می‌روند، رودخانه‌ای که در کنار شهر جریان دارد، تا نسیمی را که از نخلستان و نارنجستان می‌گذرد، استنشاق کنند.

دکان مشدعلی با هلیل رود فاصله‌ای ندارد و کسانی که شب‌هنگام در کنار رودخانه قدم می‌زنند از او شیرینی و پسته می‌خرند. مشدعلی در پستوی دکان نشسته است و شاگرد مغازه که با صدای ناهنجارش به مشتری‌ها می‌رسد، درباره‌ی کیفیت عالی

پسته‌ها و عطر بی‌همتای زعفران، داد سخن می‌دهد که اربابش از خراسان می‌آورد و همین‌طور که مشتری‌ها با ناباوری به او نگاه می‌کنند و قیمت‌ها را می‌پرسند، جوانک به مقوای قیمت روی کیسه‌های پسته و خرما اشاره می‌کند.

مقابل دکان یک‌لندروور توقف می‌کند و از آن دونفر سییلو با ریش اصلاح نشده و لباس سیاه، پیاده می‌شوند. پسر با اشاره‌ی دست می‌فهماند که مشدعلی در دفترش پشت مغازه است. مردها یک مشت پسته بر می‌دارند و به‌سوی پستو می‌روند.

- سلام مشدعلی، سرحال و سالمی، می‌بینم کار و بارت به راه است. امیدوارم که به فکر رفقا و شرکای همیشگی‌ات هم بوده باشی. خدا همیشه همین‌طور موفق نگاهت دارد.

مرد مسن‌تر، حین‌گفتن این حرف‌ها به مشدعلی نزدیک می‌شود و سه بار گونه‌های او را می‌بوسد. آن دیگری هم به نوبه‌ی خود به مشدعلی سلام می‌کند، ولی ساکت می‌ماند.

مشدعلی درحالی‌که پسر را صدا می‌کند و دستور چای می‌دهد، می‌گوید:

- سلام برادرها. خدا پشت و پناhtان. جای شکرش باقیست، بچه‌ها بزرگ می‌شوند و خوبند. شماها چطورید، خانواده چطور است؟ خدا حفظتان کند.

- سفر چه جور بود؟ به من گفتند که آن‌طرف‌ها جنس تازه زیاد است. از لاهور و اسلام‌آباد، تقاضاها زیادند و از کشورهای خلیج هم سفارش زیاد می‌آید. می‌دانی مشدی! امکان پول در آوردن به دلار هست، دلار زیاد. تقاضا برای آن جنس خیلی زیاد است. می‌شود هفت، هشت، حتی ده هزار دلار برای یک باکره در جیب گذاشت. پسر بچه‌ها هم قیمتشان بالاست.

مشدعلی با انگشتان روی نیمکت ریتم می‌گیرد و یک جرعه چای می‌نوشد:

- بفرمایید شیرینی بخورید که خانگی است و زخم با بهترین عسل درست کرده. خرماها هم تازه و رسیده‌اند.

بعد باهمان حالت مکارانه، شاگردش را دوباره صدا می‌زند و می‌گوید:

- دوبسته‌ی خوب از خرماهای نخلستان حاجی عبدالله، از همان‌هایی که دیروز رسیدند درست کن و یادت باشه با این برادرها خوب رفتار کنی.

- مشدی به خودت زحمت نده، همین‌هایی که خوردیم کافیست. ممنونت هستیم. مشدعلی با تعارف بسیار می‌گوید:

- نه چه می‌گویید؟ اجناس من قابل شما را ندارند. باید آن خرماها را بچشید، بگیرید و ببرید برای خانواده‌هایتان.

این همه را درحالی می‌گوید که مدام تسبیح یشمی‌اش را با حالتی عصبی از این دست به آن دست می‌اندازد.

دراین‌بین جوانک با دو بسته برگشته است. آن‌ها را روی میز می‌گذارد و مشدعلی دوباره سفارش چای می‌دهد.

- از سفر می‌گفتی مشدی! چطور بود؟

مشدعلی سری تکان می‌دهد تا مطلب را به تأخیر بیندازد. بعد، با بستن چشم‌ها چانه‌اش را بالا می‌گیرد و می‌گوید:

- انشاالله اگر اوضاع خوب پیش برود، سال...

ساکت می‌شود و تکرار می‌کند:

- انشاالله! اگر خدا بخواهد، امیدواریم.

از نگاه مرد سیاهپوش روشن است که بازی مشدعلی را خوب می‌شناسد:

- هفت، هشت هزار دلار را که همین طوری گفتم! جای چانه زدن هم هست، طبیعتاً بستگی به جنس دارد. می دانی که ما همیشه به توافق رسیده ایم، برادر! سال های سال است که باهم معامله می کنیم. به نظرم همیشه هم از معامله راضی بیرون آمده ایم.

- ای...! خدا را خوش نمی آید که مخلوقاتش گله کنند و قدر رحمت و بخشندگی اش را ندانند. درواقع می شود معامله های خوبی کرد، ولی بااحتیاط و صبر.

مشدعلی سعی دارد با حرفی، طرف مقابلش را پا در هوا نگه دارد. عادت قدیمی دکان دار مکار است. همیشه نیمی از حرفی را می گوید که دیگران انتظار دارند. آنقدر دور مطلب می چرخد تا مطمئن شود کسی که می خواهد کالایش را بخرد، همه ی شرایط او را خواهد پذیرفت.

مرد سیاهپوش که ده ها بار شاهد ادا و اطوارها و دوز و کلک های مشدعلی بوده، گول او را نمی خورد و بعد از نوشیدن چای، با بی خیالی رو به همراهش که هنوز لب از لب باز نکرده، می گوید:

- حسن! خدا بزرگ است و راه هایش بی شمار. می توانیم زحمت را کم کنیم و بیشتر از این وقت ایشان را نگیریم. می بینم رفتاری هایش زیاد است و باید به مشتری های دیگرش برسد. ماهم باید برویم پیش اکبر که تازه از کرمان برگشته و منتظرمان است. حرفش که تمام می شود، وانمود می کند می خواهد بلند شود. با اشاره به بسته خرما روی میز و لبخند تمسخر آمیزی می گوید:

- مشدی! شیرینی خودتان برایمان کافی است.

مشدعلی می فهمد که وقت قرار و مدار رسیده است. برای چندمین بار شاگردش را صدا می کند:

- چندبار باید تکرار کنم که استکان ها نباید خالی بمانند؟ نمی بینی برادرها چایی شان تمام شده؟ منتظر چه هستی؟ بین میوه تازه هم هست...؟ دِ یالله! بجنب!

- سفر خسته‌کننده‌ای بود. جاده‌ها پر بود از اتومبیل و ماشین‌های نظامی، و رفت و آمد مداوم آمبولانس‌ها و کامیون‌های آتش نشانی. همه جا پر بود از پاسدار و بسیجی. سر هر پیچی به ماشین‌های شخصی، ایست می‌دادند. چند روزی در کرمان ماندم. معامله‌ها را با پدر شوهر دخترم سرو سامان دادم و سری هم به اقوام که در آن اطراف زندگی می‌کنند زدم. به بم هم، بیشتر از یک بار رفتم. خدا خودش رحم کند، حتی یک خانه سرپا نمانده، همه جا مرده ریخته. مردم بیچاره‌ای که در بین خرابی‌ها می‌چرخیدند و نای کمک خواستن هم نداشتند؛ چه می‌شود کرد؟ خواست خداست که زلزله آمده. باید این‌طور می‌شده، سرنوشتی است که نمی‌توان علیه آن جنگید.

مشدی دوباره شروع می‌کند دور ماجرا چرخیدن، بدون اینکه نتیجه بگیرد، بدون آنکه حرفی را بزند که طرف مقابلش می‌خواهد بشنود. مرد هم وانمود می‌کند اتفاقی نیفتاده. سیگاری روشن می‌کند و یک مشت پسته برمی‌دارد.

- ده‌ها! چه می‌گویم، صدها یتیم از همه سنی اینجا و آنجا جمع شده‌اند. کافیت با یک کامیون رفت و بار زد و هر جایی بردشان. ولی نه! نه! این کار خطرناک است و احمقانه. پاسدارها خوششان نمی‌آید دستشان بیندازی. من آن‌ها را می‌شناسم، آدم‌های زود رنج و انتقام‌جویی هستند. اگر بفهمند کسی می‌خواهد کنارشان بزند، بد می‌شوند و خطرش چوبه‌ی دار است.

مرد سیاهپوش حرفش را قطع می‌کند و با ریشخند رو به مشدعلی می‌گوید:

- ولی تو بین پاسدارها کلی دوست و رفیق داری. حتماً راه درست بیرون بردن جنس را پیدا کرده‌ای؟

- آسان نبود! مجبور شدم چند روز آنجا بمانم تا ببینم اوضاع بر چه منوالی پیش می‌رود، ولی چون آن جا جای خواب نبود مجبور شدم سه روز بین بم و کرمان آمد

و شد کنم. خدا بزرگ است، چه زحمتی! توی این سن و سال نمی‌توانم بعضی سختی‌ها را بر خودم روا بدارم.

در این حین بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. بین دکان و پستودری به سوراخی باز می‌شود که لبه‌هایش با سرامیک‌های سفید کثیفی، پوشیده شده. به محض اینکه در سوراخ باز می‌شود، بوی عفونت ادرار و مدفوع بیرون می‌زند و در پستو می‌پیچد. میهمانان مشدعلی، دماغ‌هایشان را با اخم می‌گیرند. لبخند تمسخرآمیزی بین‌شان ردوبدل می‌شود و مرد سیاهپوش می‌گوید:

- بگذار اول ترکمون‌اش را بزند، بعد من بقیه‌اش را بیرون می‌کشم.

هر دو به صداهای ناهنجاری که از مستراح مشدعلی می‌آید، می‌خندند. مشدعلی با صورت سرخ و ورم کرده، برمی‌گردد. با یک دست شکم بیرون زده از شلوارش را نوازش می‌دهد.

- مشدی، سلامت باشی! بالاخره خالی کردی...

می‌خندند.

مشدعلی تظاهر به نشنیدن می‌کند و دوباره شاگردش را صدا می‌زند:

- مواظب اجناس باش! پول‌ها را خوب بشمار و اسکناس‌ها را کنار بگذار. وقتی بقیه پول‌ها را می‌دهی مواظب باش! هر چی می‌گیری را بنویس و صندوق را بیاور اینجا.

- در آخرین روز ماندنم در کرمان به سراغ یک آشنای قدیمی رفتم، که سرهنگ پاسدار بود. در زمان جنگ به‌عنوان داوطلب در جبهه‌ی خرمشهر جنگید. به خاطر جراحات پا، در یکی از بیمارستان‌های کرمان بستری بود. بعد از جنگ سلسله مراتب تشکیلات پاسداران را به‌خوبی طی کرد چون هم با سواد بود، فکر می‌کنم دیپلم داشت، و هم اینکه به‌خصوص مسلمان خوبی بود و همیشه در خط مقدم دسته‌ی

مسجد حرکت می‌کرد. خلاصه‌ی کلام اینکه در شهر برای خودش کسی شده بود. جوان زرنگ و جاه‌طلبی بود و هیچ چیز از نظرش پنهان نمی‌ماند. ساخت و ساز بعد از جنگ هم از زیر دست او رد شد.

مرد سیاهپوش باز به طنز می‌گوید:

- گمان کنم که این سرهنگ برای خارج کردن جنس‌ها به دردمان می‌خورد.
- همه چیز را به صورت قانونی انجام دادیم. من تقاضای پانزده یتیم دادم برای فرزندخواندگی خانواده‌ی آشنایانم و او در ازای پاداش خوبی، نامه‌های درخواست را امضا کرد و قول داد که همه چیز به موقع حل خواهد شد. ولی نباید عجله به خرج داد، او خودش پرونده‌های مرا جلو خواهد برد و به خواست خدا به آن بدبخت‌ها آینده‌ای خواهد داد که در آن به گدایی در خیابان، مردن از گرسنگی و مهم‌تر از همه گرفتاری در دام انسان‌های بی وجدان نیفتند. به این ترتیب با جیب‌های سبک برگشتم، به خاطر رشوه‌هایی که مجبور شدم پیشاپیش بدهم تا جنس مطمئن و قانونی داشته باشیم.

کلمات پاداش خوب را با چنان طمأنینه‌ای ادا کرد که در فشار بار مالی‌ای که مشد علی تحمل کرده، جای شکی باقی نماند. در واقع معنی حرفش این بود که، «به این راحتی‌ها به رقم پیشنهادی‌تان، رضایت نخواهم داد».

کلی هم به جنبه‌های خیریه فعالیت‌هایش اشاره کرد. به اینکه چقدر مقاصد او از نظر مذهبی قانونی‌اند و آن «بیچاره‌ها» که ده یازده سال بیشتر ندارند، به خانه‌ی ثروتمندان مسلمانی می‌روند که قادرند آینده‌ی آن‌ها را براساس قوانین الهی تأمین کنند.

مشدعلی ادامه می‌دهد:

- می‌توانند مسافرت کنند. از نزدیک پاکستان، یا امارات عربی را ببینند که محل زندگی شیعیان است. این در مورد پسر بچه‌ها هم صادق است. یک پولدار لاهوری با تمایلات کم و بیش خاص، به کلاهبردارهایی که بعد از سوءاستفاده در خیابان رهایشان می‌کنند، ترجیح دارد. خیلی‌ها در طول زمان، مهارتی یاد می‌گیرند و همان‌ها که حامی‌شان بوده‌اند، استخدامشان می‌کنند. وقتی بزرگ‌تر شدند می‌توانند ازدواج کنند و به امید خدا خانواده تشکیل بدهند.

مرد سیاهپوش می‌پرسد:

- خب، بعد اگر سرهنگت بخواهد بداند که چه بر سر این یتیم‌ها آمده چه جوابی خواهی داد؟

مشدعلی جواب می‌دهد:

- برادر عزیز و گرامی! فکر می‌کنی آن سیل پولی که در جیب سرهنگ سرازیر کردم برای چه بوده؟ پرونده‌های مناطق زلزله زده عمر کوتاهی دارند و در این بلبشو با شروع ساخت و سازها با بقیه‌ی نخاله‌ها چال می‌شوند. نباید ترسی داشت. باید منتظر موقعیت خوب بود و رفت برای بار زدن اجناس، با توکل به خدا و پاسداران. حالا این او است که دارد با طعنه می‌فهماند که وقتی افسار معامله دست اوست، حواسش جمع است و دیگران می‌توانند راحت بخوابند. اما ناگفته پیداست که همه‌ی اینها قیمتی دارد.

مشدعلی می‌گوید:

- من بخش خودم را انجام دادم. حالا این شماها هستید که باید بروید، جنس‌ها را بگیرید و تحویل دهید. اما پیش از آن باید قدر زحمتهای غیرقابل جبران من را بدانید.

و منتظر عکس‌العمل طرف مقابل می‌ماند.

- مشدی جان! شکی نیست که تو دست روباه مکار کویر را از پشت می‌بندی. می‌دانیم که وقتی قرار است معامله‌ای را جوش‌دهی جای نگرانی نیست. ولی ما هم علاوه بر مخارج زیاد، خطرهایی را متحمل می‌شویم. بازار هم همانی است که بوده. خرید و فروش خرما یا پرتقال که نیست، موضوع جنس مخصوصی است که باید کلی عرق بریزی تا مشتری‌اش پیدا شود. برای پانزده یتیم باید مشتری پیدا شود آن هم اگر درست فهمیده باشم یتیم‌های معمولی. نه حوری یا فرشته‌های بهشتی. جنس معمولی. درکم می‌کنی؟

مشدعلی که انگار منتظر این جواب بود، عکس‌العمل خاصی نشان نداد:
- مگر از من جنس نادر خواسته بودی؟ کی گفته که من نمی‌توانم برای حوری تهیه کنم؟ فقط اگر حوری بخواهی، باید صفرهای زیادی جلوی آن رقم بگذاری.

خطر این است که این گفتگوها بدون هیچ نتیجه‌ای به درازا بکشد. مشدعلی شاگردش را صدا می‌کند و دستور می‌دهد کیسه‌های پسته و خرمایی را که در طرفین کرکره‌ی درها هستند کم‌کم بیاورند داخل و مہیای بستن مغازه شوند. مهمان‌ها می‌فهمند که چیزی بیشتر از آن دستگیرشان نمی‌شود. برمی‌خیزند تا با او خداحافظی کنند، رویش را ببوسند و بروند.

- خداحافظتان! هر وقت خواستید بیایید. همیشه خوشحال و منت‌گذاران هستم اگر خدمتی از دستم بر بیاید و بتوانم استکانی چای تقدیم کنم. معلوم نیست که نتوانیم معامله را خاتمه دهیم. به امیرخان هم سلام برسانید. یادتان باشد درباره‌ی آن معامله‌ی اصلی که در این سفر کردم، هنوز صحبت نکرده‌ایم. انشالله دفعه آینده، ولی نه خیلی دور. همه‌ی مطالب را به عرض امیرخان برسانید و زود برگردید. خداحافظ شما باشد.

- خدا تو را هم سلامت و دست و دل باز نگه دارد. سلام زیاد خدمت خانواده‌ی شریف‌ت برسان. امیرخان هم خیلی سلام رساند.

آن دو مرد، بسته‌های خرمای اهدایی مشدعلی را برمی‌دارند و خارج می‌شوند. مشدعلی که تنها می‌شود توی فکرش شروع می‌کند به مرور گفتگوهایشان که ببیند اشتباهی نکرده یا چیز کم و زیادی که علیه منافعش باشد، نگفته باشد. سپس با رضایت خاطر بلند می‌شود تا مطمئن شود که جوانک کرکره را پایین کشیده است. کرکره تا نیمه پایین کشیده شده و شاگرد مغازه منتظر اوست تا در را قفل بزند. مشدعلی کمی منتظرش می‌گذارد، می‌خواهد صندوق را کنترل کند که آیا همه‌ی جنس‌های فروخته شده در روز را نوشته یا نه. نگاهی به دفتر حساب می‌اندازد و چراغ‌های پیشخوان و دیوارهایی که کیسه‌ها زیرشان چیده شده‌اند را خاموش می‌کند. دفتر توی پستوی مغازه را هم کنترل می‌کند و در را می‌بندد. بیرون در، جوان را زیر نظر می‌گیرد که قفل را خوب بزند و کرکره کاملاً بسته باشد. با سر به خداحافظی جوان جواب می‌دهد و راهی مسجد می‌شود.

مغازه داران دیگر هم درحالی‌که مشغول بستن مغازه‌هایشان هستند، هنگام رد شدن به او سلام می‌کنند. مشدعلی به بعضی‌ها با سردی جواب می‌دهد. اما در مقابل موسسه‌ی صادرات و واردات جهان می‌ایستد که انبار بزرگ یک عمده‌فروشی است که معاملات زیادی با پاکستانی‌ها و هندی‌ها دارد و خاضعانه و خاکسارانه با صاحب آن شروع به صحبت می‌کند.

- حاجی جان! کارو کاسبی چطور است؟

پیرمرد که معلوم است طاقت حضور مشدعلی را ندارد، می‌گوید:

- بد دوره ایست! آن زلزله همه مان را به خاک سیاه می‌نشاند.
- سرنوشت است. خدا این طور خواسته، ما به مشیت او سر می‌گذاریم. ولی شما را سرحال و سالم می‌بینم حاجی! خیلی وقت است که می‌خواستم در مورد معامله‌ای با شما صحبت کنم. موقعیت خوبی برایم پیش آمده که فقط دست گشادگی شما می‌تواند برای آن به من کمک کند.
- برای شما خوشحالم. ولی همان طور که می‌گفتم موقعیت بدی است و امام مسجد هم که از او خواسته بودم استخاره کند، می‌گوید بهتر است هر کار تازه‌ای را به بعد موکول کرد. خدا حفظش کند. دیر است و کمی دیگر نماز شروع می‌شود. حتماً نمی‌خواهید ندای خدا را بی جواب بگذارید.
- مشدعلی با نارضایتی با ارباب موسسه خداحافظی می‌کند، اما قبل از جدا شدن تکرار می‌کند:
- تصورش را هم نمی‌کنید چه شانسی در خانه را زده حاجی! حتماً هر وقت خواستید در موردش صحبت می‌کنیم. همیشه در خدمتم.
- پیرمرد ولی راه افتاده و با عجله چندین قدم جلوی او پیش افتاده است.

۸. جوان

مشدعلی از وقتی که پیرمرد و دختر را گذاشت قهوه‌خانه حسینی، مرتب به فکر آن‌هاست. بارها به خودش لعنت فرستاد چرا اصرار نکرد آن‌ها را تا جیرفت با خودش بیاورد و بفهمد کجای شهر اقامت می‌کنند. به خودش می‌گفت:

- درست است سعی کردی خودت را نسبت به آن دختر بی تفاوت نشان دهی و به جایش آن‌همه داستان خود ساخته در مورد داماد و خانواده‌اش و کار و کاسبی‌ات در کرمان تعریف کردی، اما حماقت بزرگی بود که گذاشتی آن حوری نایاب که کلی دلار می‌ارزید و می‌توانستی به‌عنوان کارت برنده با این پیرمرد همسایه یا حتی خود امیرخان بازی‌اش کنی از دستت فرار کند.

به ذهنش خطور می‌کند آن‌ها به هر حال باید از جیرفت رد شوند پس از چنگش در نخواهند رفت، کمی خیالش راحت می‌شود. بعد فکر می‌کند شاید بهتر هم شده که آن‌ها را در میان راه رها کرده است. به خودش دل‌داری می‌دهد؛ این‌طوری اگر تحقیقاتی بشود نمی‌توانند به من برسند. کافیسست خود او بداند کجا پیدایشان کند، بقیه‌اش به آدم‌های امیرخان مربوط می‌شود.

در قهوه‌خانه، فرصت کوتاه غیبت پدربزرگ را غنیمت شمرده بود و برای تماشای دختر به او نزدیک شده بود. توی ماشین و در طول سفر از نگاه کردنش اجتناب کرده و وانمود کرده بود که برایش بی‌اهمیت است. با دقت و وارسی چهره و اندام دختر چیز خارق‌العاده‌ای را کشف کرده بود. او هم محو چشمان سبز حکیمه و رازی شده بود که در نگاه او پنهان بود. حتی شجاعت به خرج داده و روسری‌اش را کنار زده بود

تا موهایش را ببیند؛ گیسوهای بلند و سیاه و درخشان حکیمه، پشت سرش جمع شده بودند. دخترک عکس‌العملی نشان نداده بود، انگار اصلاً او را نمی‌بیند و متوجه حضورش نیست. برای لحظه‌ای خواسته بود پالتوی او را باز کند تا انحنای ران‌ها و سینه‌هایش را ببیند، ولی از ترس اینکه پدر بزرگ سر برسد یا دختر، عکس‌العمل شدیدی نشان دهد، جرأت نکرده بود.

به نظر مشدعلی دختر کاملاً از زیبایی خود بی‌خبر بود و این یک مزیت محسوب می‌شد، اینکه اهل ادا و اصول درآوردن و تهی‌مغز نیست. مثل دخترهای دیگری که با آن‌ها سروکار داشت پررو و زبان دراز نیست و این ویژگی‌ها ارزش او را صد برابر می‌کند. با خودش مرتباً فکر می‌کند: صبور و مطیع و رام است.

و در مورد مشتریان احتمالی این جنس نایاب خیالبافی می‌کند: تاجر ثروتمند چیست! او به درد یک امیر، یک خلیفه می‌خورد!

یادش آمد که در طول راه چند بار به سرش زده بود از پیرمرد پرسد برای نوه‌اش چقدر می‌خواهد. مشدعلی عادت داشت در طول سفرهایش به دهات‌های فقیر دور افتاده‌ی حاشیه کویر، به والدین بچه‌ها پول پیشنهاد کند. به آن‌ها برای دخترانشان قول جفت و جور کردن ازدواج‌های خوب می‌داد و پیش پرداختی هم می‌پرداخت و باقی‌اش را وعده می‌داد برای بعد از سرگرفتن ازدواج. این طوری دختر بچه‌ها را می‌برد. می‌دانست پدر و مادرها هرگز به جستجویشان نمی‌روند. «مگر دزد بچه‌ها هستم، آن کار را برای آدم‌های امیرخان می‌گذارم. من پولشان را می‌دهم و با توافق پدر و مادرها جنس را می‌برم.»

اما جرأت نکرده بود سر صحبت در مورد این مقوله را با این پیرمرد باز کند. آقا سلطانی و هم در دلش می‌انداخت. چون هم کم حرف بود و هم بی‌علاقه به گفتگو،

پس لابد به مراتب بی‌تمایل‌تر به مذاکره درباره‌ی نوه‌اش. فکر کرده بود باید از خیر خرید آسان این جنس بگذرد.

در حین رفتن به مسجد سرش پر بود از هزاران فکر و خیال که همه‌اش حول پیرمرد و نوه‌اش دور می‌زد. وقتی به درگاه مسجد می‌رسد که پیش‌نماز، اذان و اقامه را خوانده است. با عجله سر حوض وضو می‌گیرد. توی صف آخر می‌ایستد و وانمود می‌کند از ابتدا حضور داشته است و همراه با صدای مؤذن که بلندگوها در محله پخش می‌کنند، رکوع و سجودش را انجام می‌دهد.

امام جماعت با پایان نماز، سر منبر می‌رود و مؤمنین **الله اکبر** سر می‌دهند. مشدعلی هم می‌نشیند ولی به سخنان او گوش نمی‌دهد، هنوز به فکر چاره‌ای برای پیدا کردن رد پیرمرد در جیرفت است.

خیلی زود از فکر سرزدن به هتل‌ها منصرف می‌شود، زیرا به گمان او بعید است آن دو به محل‌هایی بروند که مخصوص گردشگران و مسافران عبوری از شهرهای اطراف یا پایتختی‌هاست. می‌خواهد از سینه‌به‌سینه شدن با آن‌ها هم اجتناب کند. به فکرش می‌رسد بهترین کار این است که این کار را در ازای انعام خوبی به شاگرد مغازه بسپارد.

عطا برای جمع کردن خبر از سطح شهر، فرد مناسبی است. در یکی از خانواده‌های محله‌های فقیر حاشیه‌ی هلیل‌رود به دنیا آمده است، میان خانه‌های کاهگلی که بدون جواز و با دست خود اهالی در میان تک و توک درختان نخل سرپا مانده‌ی اینجا و آنجا، ساخته شده‌اند. درختانی که بچه‌ها در سایه‌شان به این امید بازی می‌کنند که وقتی بزرگ‌تر شدند در کارگاه‌های آهنگری و تعمیر دوچرخه مشغول به

کار شوند. عطا شانس آورده که در دوازده سالگی در قهوه‌خانه‌ای کار گیر آورده و می‌تواند برای مشتری‌هایی که روی تخت‌های جلوی مغازه دراز می‌کشند، چای بریزد و قلیان آماده کند. به این ترتیب با همه تیپ آدمی که گذرش آنجا افتاده بود، معاشرتی داشته است. از تجار و صنعت‌گران بگیر تا دزدها، راهزنان، قاقاچی‌ها و کلاهبردارها. در پستوی مغازه هم بساط شیره‌کش‌خانه‌های غیرقانونی‌ای را اداره می‌کرد که بعضی پاسدارهای جوان و کارمندهای دولت هم مشتری‌اش بودند. او برای متقاضیان، زن و پسر بچه هم می‌توانست دست و پا کند.

مشدعلی خیلی زود فهمیده بود که عطا، بچه‌ی زرنگ و قابل‌اعتمادی است. مزدش را افزایش داده بود و به او فهمانده بود که وظیفه‌اش فقط فروش پسته و خرما نیست، بلکه کارهای دیگری هم باید انجام دهد که او خودش به خاطر سن، اعتبار و امنیتش نمی‌توانست و نمی‌خواست به عهده بگیرد. عطا او را از حضور خانواده‌های فقیری در شهر مطلع می‌کرد که با تعداد زیادی بچه در جستجوی کار به حومه می‌آمدند و او در حیاط مساجد می‌دیدشان.

مشدعلی به عطا آموزش داده بود که چگونه به دختر بچه‌ها و پسر بچه‌ها نزدیک شود و با وعده‌ی درآمد راحت، راضی‌شان کند به پستوی مغازه یا خانه‌ی کسی بروند که می‌خواست چند ساعتی با آن‌ها سر کند. مشدعلی در گوشه‌ای می‌ایستاد و بدون اینکه در گفتگوها دخالت کند، همه‌ی برنامه‌هایی که عطا جور می‌کرد را زیر نظر داشت.

مشدعلی از عطا برای حفاظت خودش هم استفاده می‌کرد. همیشه وسواس عجیبی در حفاظت و ایمنی‌اش داشت. همه جا مهاجم می‌دید و جنون تخیلی‌اش باعث شده بود بارها دست به اعمال غیرعادی و فرارهای ناگهانی بزند. این هراس از زمانی

که دامنه‌ی معاملاتش را به باند امیرخان گسترش داد، بیشتر شده بود. همیشه می‌خواهد به خودش بقبولاند کارهایش به‌خصوص از نظر شرعی نه تنها غیرقانونی نیستند که برعکس، برای فقرا رثوفانه و خیرخواهانه‌اند. اما هرچه بیشتر به‌خوبی اعمالش ایمان می‌آورد، ترسش بیشتر می‌شد. عطا به او آرامش می‌بخشید. با او احساس اطمینان می‌کرد.

وقتی مشدعلی عطا را به کار گمارد، تقریباً هجده ساله بود. جوانی قوی است که به‌خصوص در استفاده از چاقو مهارت دارد. چهره‌ی او با بینی نوک‌عقاب‌ی و نگاه طعنه‌آمیزش شبیه گیلگمش است، چهره‌ی شاه سومری‌ها که بر سکه‌های کشف شده از جریان سیل هیرمند، نقش بسته است.

توی محله معروف است که عطا چاقو را یک آن بیرون می‌کشد و برای گمراه کردن رقیب با دوسه چرخ در هوا، آن را درست جایی فرود می‌آورد که حق بخت برگشته‌ای را کف دستش بگذارد، توی شکم کسی که شاخ و شانه‌ای کشیده و بی‌احترامی کرده یا در سطح زخمی مختصر بر بازوی کسی که به عجز و لابه افتاده است.

می‌گویند در پانزده سالگی جگر مردی را که در حال اغوای دختر بچه‌ای غافلگیرش کرده بود، در آورده. هیچ‌وقت معلوم نشد ماجرا چگونه اتفاق افتاده بود. عطا چند ماه زندانی شده بود و پاسدارانی که به قهوه‌خانه رفت و آمد داشتند به نفع او شهادت داده بودند و از مخمصه درش آورده بودند. آن ماجرا باعث شده بود که عطا به‌عنوان فرد خشن و بی‌رحم و چاقوکش ماهری مشهور شود که با حمایت پاسداران، مصون از هرگونه پیگردی بود.

عطا سحر مغازه را باز می‌کند و غروب در آن را می‌بندد. تابستان را هم در هوای آزاد جلوی مغازه روی تشکی می‌خوابد و بعضی وقت‌ها از مشدعلی اجازه می‌گیرد که عصرها برای آبتنی برود رودخانه.

چند ماهی است با بیوه‌ای که از مغازه خرید می‌کند آشنا شده و شب‌ها را در خانه‌ی او می‌گذرانند. مشدعلی می‌بیند که حالا دیگر عطا یا هر هفته به حمام می‌رود و یا در رودخانه شنا می‌کند و موهایش را با دقت شانه می‌زند. عطا چشم‌های گوزن‌سان و مثل آهوهای صحرایی اندامی چابک دارد. برخلاف باقی جوان‌ها، دکمه‌های پیراهنش روی سینه باز هستند و زن‌ها با آن نگاه‌های دزدیده به عضلات سینه‌ی پشم‌آلوش دل داده‌اند. موهای مجعد قیرگون او که بر آن پیشانی فراخ می‌ریزند، به سیل‌ها و لب‌های قلوهایش جلوه مضاعفی می‌دهند. حالت وحشی و در عین حال کودکانه و معصوم‌اش زن‌ها را و او می‌دارد به هر بهانه‌ای از مغازه مشدعلی رد شوند و به بهانه‌های خرید اجناس مختلف، برایش دلبری کنند. عطا هم خوشش می‌آید با حرف‌های دو پهلوان‌ها را تحریک کند و اگر کسی را راغب ببیند، پیشنهاد کند وقتی دکان بسته است و مشدعلی نیست بیاید. مشدعلی از محبوبیت عطا بین مشتری‌های زن باخبر است و چون از وقتی او آمده فروشش خیلی بیشتر شده است، چیزی نمی‌گوید.

چند وقتی است مشدعلی متوجه تغییر رفتار جوان شده است. می‌بیند که او سرحالی همیشگی‌اش را از دست داده و به محض اینکه تنها می‌ماند در افکارش فرو می‌رود. اغلب جمعه شب‌ها، آخر وقت، اهالی محل او را می‌بینند که کنار رودخانه آوازهای عاشقانه می‌خواند. درحالی‌که چشمانش از دود تریاک برق می‌زند و لب‌هاش از تشنگی ترک برداشته‌اند. هیچ‌کس هنگام تلوتلو خوردن، جرأت نزدیک شدن به او را ندارد.

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر
وه که با خرمن معجون دل افکار چه کرد

آوای او میان زمزمه و تلاطم موج‌های رود محو می‌شود. بعضی‌ها می‌گویند که عطا عاشق شده است. کمی بعد مشدعلی هم به دلایل این‌ها پی می‌برد؛ آراسته، دختر کوچکش مسبب این دردهاست. از نگاه‌های او به آراسته، که به ندرت آن هم برای انجام کاری به مغازه می‌آید، می‌فهمد. عطا با دیدن آراسته تا بناگوش سرخ می‌شود و آن وقاحت عادی‌اش را از دست می‌دهد. مشدعلی می‌بیند که رفتار دخترش هم در مواجهه با او عوض می‌شود و با پس‌زدن چادر و نمایش تمام چهره، برایش عشوگری می‌کند. مشدعلی چیزی به عطا نمی‌گوید، اما تصمیم می‌گیرد آمدن دخترش را به مغازه ممنوع کند و دیگر عطا را برای تحویل هفتگی جنس به زنش نفرستد و این‌طوری، جلوی دیدارهای آن‌ها را بگیرد. و با این ترتیب عطا، در عشق ممنوعه‌اش می‌سوزد و برای فراموشی‌اش، پایش به شیرکشی خانه‌ی پشت قهوه‌خانه بیشتر کشیده می‌شود.

۹. دوست

دوباره در جاده‌ایم.

- بابابزرگ کجا می‌رویم؟

تابه حال این سؤال را نپرسیده بود. تعجب کرده‌ام و نمی‌دانم چه جواب دهم.

می‌پرسم:

- خسته‌ای؟ می‌خواهی بایستیم؟

حکیمه اما باز تکرار می‌کند:

- چرا این جاییم؟ کجا می‌رویم؟ ماما مرده؟

- بله، وقتی زلزله شد همه مردند. همین‌طور بابا و برادرهایت. خانه‌ی ما خراب شد.

تنها من و تو مانده‌ایم و باید هرچه بیشتر از آن محل دور شویم. شاید برویم دریا.

می‌دانی که جنوب هم دریا دارد؟ خلیج و کشتی‌های زیادی که می‌توانند ما را هرچه

دورتر ببرند. اما اگر خسته‌ای می‌توانیم هرچقدر می‌خواهی استراحت کنیم.

درک می‌کنم که نوه‌ام را نمی‌شناسم. پیش‌تر دیگران به او و وضع غیرعادی‌اش

می‌رسیدند؛ من فقط پدربزرگی می‌کردم. پیر خانواده بودم و برای خودم مقامی

داشتم. وجدانم از اینکه بچه‌هایم را خوب و مؤمن بار آورده بودم، راحت بود و دیگر

بزرگ کردن بچه‌هایشان به خودشان مربوط می‌شد. من پدربزرگی می‌کردم. فردی

محترم بودم، پدربزرگی که دست محبت‌آمیز بر سر نوه‌هایش می‌کشید و هر نوز

اسکناس‌های نو عیدی می‌داد. مسئولیت حکیمه با پدر و مادرش بود. اگر مریم من هم هنوز زنده بود، حتماً به او رسیدگی می‌کرد. ولی مریم مرده بود.

مطمئنم که حکیمه هم نمی‌داند پدر بزرگش چطور آدمی است. او مرا نمی‌شناسد. هیچ‌وقت کلمه‌های آرام‌بخشی برای لحظات بحرانی او نیافته بودم. هیچ‌وقت دستش را نگرفتم تا با خود برای قدم زدن به کناره‌ی کویر ببرم؛ کارهایی که برای پسرها و نوه‌های مذکرم می‌کردم. برایشان از رموز کویر می‌گفتم و افسانه‌های قدیمی درباره‌ی کاروان‌ها و اسب‌سوارانی که از سرزمین‌های دوردست می‌آمدند.

حکیمه یک دختر است و تعریف کردن افسانه‌ها برای او، وظیفه‌ی زنان خانواده است. شاید از او خجالت می‌کشم. از بحران‌های عصبی‌اش، از سکوت‌ها و حرکات دست‌هایش وقتی ادای پرواز پرندگان را درمی‌آورد. دلم می‌خواست از نظر عقلانی سالم و مثل هم‌سالانش بود. وقتی نگاهش را بر روی دیوار یا گربه‌ای ثابت می‌دیدم احساس ناراحتی می‌کردم. خدا مرا ببخشد.

ناگهان همه چیز تغییر کرد. خودم را گم کردم. مجبور شدم به بازی در نقشی که آمادگی‌اش را نداشتم. آماج سوالاتی که برایشان جوابی ندارم. «بابا بزرگ کجا می‌روی؟» خودم هم نمی‌دانم.

او را پشت دیواری غیرقابل عبور محصور می‌بینم. نه می‌توانم آن را پایین بریزم و نه می‌توانم وارد مغزش شوم تا شیاطین و ارواحی را که در آن لانه کرده‌اند، مغلوب کنم. می‌خواهم طوری رفتار کنم که هیچ چیز این هم‌زیستی اجباری ما را، این گشت وگذار بی‌هدف را در جاده‌های سرد و غبارآلود این زمستان لعنتی و بی‌رحم، مختل نکند. نمی‌توانم خاطره‌ی برقی را فراموش کنم که در آسمان بم پیش از زمین لرزه درخشید، صدای مهیب فروریختن برج‌ها و دهان گشودن کویر زیر پایم را. می‌خواهم خاطره‌ی زلزله به درد، ناامیدی، به ناله تبدیل شود. می‌خواهم بتوانم برای

خودم و نجات نوهام کمک بخوام. ولی برعکس، فلج شده‌ام. حتی دردی احساس نمی‌کنم.

کامیون حامل چوب کوچکی می‌ایستد و ما را سوار می‌کند، سفر در سکوت ادامه دارد. وقتی به جیرفت می‌رسیم از راننده تشکر می‌کنم. اینجا معلم پیر بازنشسته‌ای را می‌شناسم و تصمیم می‌گیرم پیش او بروم.

آقای سلامی سال گذشته زنش را ازدست‌داد. دو دخترش هم با دو برادر ازدواج کرده‌اند. عموزاده‌های دور دستشان که سال‌ها قبل جیرفت را به مقصد پایتخت رها کرده بودند و وقتی در وزارت‌خانه فرهنگ، پست‌های مدیریتی گرفتند، نقل مکان کردند تهران.

آقای سلامی با آغوش باز ما را می‌پذیرد و برای نهار به حکیمه قول شیرین پلو می‌دهد:

- زمانی که بازنشسته شدم زنم به من پختنش را یاد داد. با هم خرید می‌رفتیم و زنم می‌دانست که شیرین پلو را خیلی دوست دارم.
رو به من می‌گفت:

- باید از شب قبل عدس را بخیسانی و مقداری هم پوست پرتقال خلال کنی. البته می‌بایست آن‌ها را خوب بشویی و سفیدی‌های پوست را جدا کنی.
سپس توضیح می‌داد:

- وقتی برنج و عدس کمی در آب باهم جوشیدند، می‌گذاری روی شعله‌ی کم دم بکشد و سپس کشمش‌ها را هم با آن مخلوط می‌کنی. خواهی دید چه شیرین‌پلویی

از کار در خواهد آمد. این دستورالعمل زنم را بارها اجرا کردم تا به آشپز ماهری تبدیل شدم.

حکیمه با دقت به حرف‌هایش گوش می‌کند و می‌بینم که دوستم با آب و تاب تعریف‌هایش را درباره‌ی غذا کش می‌دهد تا درباره‌ی زلزله و دلیل آمدن ما به جیرفت سخنی به میان نیاید. از حساسیت و ملاحظات آقای سلامی ممنونم. از زمانی که حرکت کردیم برای اولین بار احساس راحتی می‌کنم و حکیمه هم کمتر عصبی و غمزده است.

حین غذا خوردن درباره‌ی جمع‌آوری محصول خرما حرف می‌زنیم و دعا می‌کنیم که بهار آینده باران به قدر کافی ببارد، تا چاه‌هایی که سال گذشته خشک شده بودند پر از آب شوند. حکیمه بعد از نهار می‌رود بخوابد. ما هم به حیاط می‌رویم و روی نیمکتی مقابل حوض می‌نشینیم.

انگار مقصدمان حتمی و از پیش تعیین شده و برنامه‌ریزی شده باشد، می‌گوییم:

- می‌رویم بندر عباس.

- آنجا آشنایی داری؟ می‌دانی که مثل قبل نیست، مثل وقتی که با دانش‌آموزان برای گردش رفتیم. حالا یک بندر مهم شده. هر روز ده‌ها کشتی و نفتکش در آنجا پهلو می‌گیرند و دولت آن را به یک پایگاه نیروی دریایی تبدیل کرده. توپ و موشک به سمت دریا مستقر کرده‌اند، طوری که انگار هر لحظه ممکن است ناوهای دشمن سر برسند.

می‌فهمم دوستم سعی دارد دوباره بحث را به سمت دیگری سوق دهد، تا مجبور نشوم از درد درونم بگویم.

- اگر یک پسر بچه بود... من با پسر بچه‌ها بیشتر اُخت هستم، یک عمر با آن‌ها سروکار داشته‌ام اما حکیمه یک دختر بچه است. پدرش، یعنی پسر، می‌گفت اختلال دارد، عجیب است. من هیچ‌وقت به حرف‌هایش اهمیت ندادم. حالا خودم را بی‌لیاقت می‌دانم و ناراحت هستم. دیروز متوجه شدم دل درد دارد و می‌رود یک گوشه‌ای تا پنهانی خونی را که از بین ران‌هایش سرازیر می‌شود، پاک کند. خدا خودش کمک‌مان کند، یاری‌ام دهد. از کی می‌توانم کمک بخوام؟

نمی‌دانم چرا، ولی دیگر نمی‌توانستم این اضطراب درونی را برای خودم نگهدارم.

آقا سلامی گویی اصلاً از این درد دل ناگهانی و غیرمنتظره من تعجب نکرده باشد گفت:

- خدا بزرگ است. باید سرنوشت را پذیرفت.

- مشغله ذهنی‌اش خون است. در هذیان‌هایش جز تکرار خون، چیز دیگری نیست. دلم می‌خواست قدرت و صبر تو را داشتم. امروز با آن داستان شیرین پلو توانستی حواسش را به چیز دیگری جلب کنی. برای اولین بار او را در حالتی عادی دیدم و از وقتی که در سفر هستیم، برای اولین بار خندید.

- تا هر وقت دلت بخواهد اینجا بمان. بالاخره راه‌حلی پیدا می‌شود، خدا کریم است. من هم تنها هستم و خانه بزرگ است. می‌روم بآنه سکینه صحبت می‌کنم، یک قابله‌ی پیر است و شاید بداند برای آرام کردن او چه چیزی لازم است. آقا سلطانی بمانید همین‌جا، خانه‌ی من خانه‌ی شما هم هست.

بلند می‌شوم تا بگذارم او با خیال راحت استراحت کند. ولی آقا سلامی با اشاره دست نگهم می‌دارد:

- چرا از تجربه‌هایت بهره نمی‌گیری؟ بالاخره یک عمر درس داده‌ای! درست که شاگردانت پسر بوده‌اند و خیلی نمی‌دانی با دخترها چطور رفتار کنی، ولی چه فرقی می‌کند؟ کلاس چندم است؟ از سنش فکر می‌کنم اول متوسطه باشد، درست؟ من تمام کتاب‌ها و برنامه‌های کلاسی‌اش را دارم. این‌طوری درک می‌کند زندگی ادامه دارد. برای تو هم خوب است.

- پدرش می‌گفت بچه‌ی زرنگی است، باهوش است و انشاهایی می‌نویسد خیلی سنجیده‌تر از همشاگردی‌هایش. خواندن را هم خوب می‌داند. به تاریخ و جغرافیا هم با دقت گوش می‌دهد. اما به سؤال‌ها جواب‌های مخصوص به خودش را می‌دهد. یک بار پسر من پرسید چگونه می‌تواند کمک کند که او به سوال‌ها درست جواب دهد و من خواستم بدانم اصلاً چه اتفاقی افتاده. معلم تاریخ پدرش را خواسته و تعریف کرده بود که در پاسخ به پرسش مسافرت محمد از مکه به مدینه حکیمه جواب داده:

- می‌دانم چرا پدر بزرگم دست‌ها، پا و صورتش را قبل از نماز می‌شوید. قبل از نماز باید خود را تمیز کرد چون آلوده به خون نمی‌توان سفر کرد. خون خشک می‌شود و نمی‌گذارد راه بروی. برای همین پدر بزرگ وضو می‌گیرد. رابطه‌ی بین سفر پیغمبر و نماز را فهمیده بود ولی نتوانسته بود خود را از ترس‌هایش، از واهمه‌اش درباره‌ی خونی که کثیف می‌کند، برهاند. حالا چرا خون؟ معلوم نیست.

آقا سلامی تکرار می‌کند:

- من بر سر همانی هستم که گفتم. درس را باید از همان جایی که مجبور به ترکش شده، شروع کند، و بدون پرس‌وجوهایی که احیاناً آزارش دهد.

- ببینم چه کار می توانم بکنم. باید دید آیا او می خواهد درس خواندن را با من شروع کند. به هر حال خیلی ممنون آقا سلامی! برادرم، برای من دوست با ارزشی هستی.

صبح روز بعد کنار هلیل رود نشسته ایم. حکیمه به جریان آب و تنه ی نخلی نگاه می کند که آب با خود می بردش و مدام با موج ها تغییر موقعیت می دهد. من دیوان حافظ را که آقا سلامی به عاریه داده می خوانم.

با دیده محو تماشا به سوی بحر
با دیده محو تماشا به سوی افق،
همه چیز یکسان به نظر می رسید؛
بعد دیدم گل سرخی در گوشه ای از دنیا،
رنگ ها و یاس هایش را، اسیر در میان خارها
آن را نه چیده با دست ها محافظت کردم
آن را نه چیدم ولی با او عطر و خارها را تقسیم کردم.
آه، قلبم را زیر گام هایت می گسترم،
ترسم که خارها پایت را برنجانند.^۲

^۲ این شعر به حافظ نسبت داده شده است اما ظاهراً زاده ی تخیل نویسنده است و مترجم معادل این شعر را در اشعار حافظ نیافت تا با اصل غزل جایگزین کند. متأسفانه نویسنده در قید حیات نیست تا از او در این باره سوال شود.

از سر تفنن صفحه‌ای از دیوان حفظ را به نیت تفأل باز کردم. همیشه این کار را می‌کردم تا درباره‌ی سرانجام و سرنوشت خواسته‌هایم، وقایع و مسایلی که به آن‌ها می‌پرداختم، با حافظ مشورت کنم. یک سنت قدیمی ما ایرانی‌هاست که اشعار شاعر بزرگمان را مثل وحی منزل می‌دانیم.

دلم می‌خواست آن نیم بیت اول «باد غیرت به صدش خار پریشان دل کرد» نبود. تفسیر حافظ، کار عالمان و دانایان است. من در بم برای خیلی‌ها، بهترین فرد آشنا به رموز اشعار حافظ و حقایق پنهان در پس آن‌ها بودم.

غمی بر قلبم سنگینی می‌کند. حافظ از این صریح‌تر نمی‌توانست بگوید. چطور از حکیمه محافظت کنم؟ چگونه جلوی خارهای بادِ حسود را بگیرم؟ دلهره‌ای شدید مضطربم می‌کند «حفاظت از او کافی نیست. باید او را از معرض باد دور کنم».

بلند می‌شوم و با کشیدن دستی بر سر حکیمه می‌خواهم به دنبالم بیاید. از رودخانه دور می‌شویم. آهسته راه می‌روم و تا زمانی که به محله اقامتگاه آقا سلامی می‌رسم غرق در افکارم هستم. حکیمه گاه‌گاهی می‌ایستد تا فردی را نگاه کند که با فاصله‌ی کمی، قدم به قدم ما را از رودخانه دنبال می‌کند. جوانی است با بینی نوک‌عقابی و نگاهی خیره‌سر که حکیمه را به هراس می‌اندازد.

۱۰. پیشگو

ننه سکینه چادری آبی با گل‌های سفید به سر دارد. دور کمر گره‌اش زده و با آن پاهای کوتاهش را می‌پوشاند. از دخترش می‌خواهد چای بریزد و چشم‌های سرمه کشیده و زیرابرو برداشته‌اش را به آقا سلامی می‌دوزد. دو خط منحنی که یادآور جلوه‌گری و طنازی گذشته‌اند. با لحنی که مخاطب را مرعوب کند، می‌گوید:

- شاید هنگام حاملگی به مادرش باد زهر خورده. باد زهر، بادی سمی است که بنا به اعتقاد مردم هر صد سال یک‌بار برای تأدیب گناهکاران می‌وزد. اگر زنان در معرضش باشند، عقیم می‌شوند و جنین باردارها را دیوانه می‌کند
ننه سکینه توضیح می‌دهد:

- دوايش باد صبا يا همان باد عشق است.

پيرزن ادامه می‌دهد:

- باد زهر، عامل زلزله‌هاست. وقتی از پناهگاهش بیرون می‌آید زمین از ترس می‌لرزد، حیوانات رَم می‌کنند و گیاهان خشک می‌شوند. بر روی بَم بادی سمی وزید و دنیای گناهکاران را تخریب کرد؛ آن‌هایی که انبار گندم را غارت کردند و در کویر اسب‌ها و شترها را از تشنگی به کشتن دادند. کسانی که از این باد مُردند یا فرزند شر بودند یا از نسل آن ملعون، آن یزیدِ از خدا برگشته که در دشت کربلا، امام حسین و زن و فرزندش را به کشتن داد.

همه‌ی این حرف‌ها را به راحتی و با ایمان کامل می‌گوید، بدون اینکه جایی برای جواب باقی بگذارد. آقا سلامی مطمئن بود توضیح دادن به پیرزن که زلزله دلایل دیگری دارد بی‌فایده است. و در بم علاوه بر سیدهای زیادی که نواده‌های پیغمبر بودند کشاورزانی هم که برای سیری همه از جمله او گندم می‌کاشتند، مرده‌اند.

آقا سلامی می‌داند که آن تعصبات غیب‌گویانه و هذیان‌های مذهبی، تنها معلول تخیل بیمار ننه سکینه نیست. روزهای متمادی ملاهای مساجد، زلزله‌ی بم را به خشم خدا علیه بی‌ایمان‌ها نسبت داده بودند و بلندگوهای دولتی اخطار دادند که شیاطین بزرگ و کوچک از این زلزله استفاده می‌کنند تا قوانین اسلامی را برهم بزنند و خواهند کوشید جاسوسان‌شان را در جمهوری مقدس اسلامی نفوذ دهند. ننه سکینه هم به شیوه‌ی خود آنچه را از امام مسجد و رادیو و تلویزیون شنیده است، تکرار می‌کند.

آقا سلامی از جوانی معروف بود که کمونیست است و در دوران شاه هم چند سال را در زندان به سر برده بود. بعداً وقتی که آیت‌الله خمینی به قدرت رسید دوباره دستگیر شد و چندسالی طول کشید تا بتواند به تدریس بازگردد. حالا دیگر به سیاست نمی‌پردازد، اما در سکوت از گسترش تعصبات مذهبی رنج می‌کشد. دل‌گرفته و پشیمان از اینکه قول داده بود تا ننه سکینه درمانی برای نوه‌ی دوستش بیابد، تدارک خداحافظی می‌بیند. اما ننه سکینه نشان می‌دهد هنوز حرف‌هایش تمام نشده‌اند:

- بچه‌های زیادی مثل نوه‌ی دوست تو دیده‌ام؛ تقصیر مادرشه که گناه کرده و با زهر بادی که در زمان بارداری به بدنش حلول کرده مجازات شده است.

آقا سلامی نمی داند چه کند و چه بگوید. از گفته‌های قابله‌ی پیر در تعجب است و می داند توضیح‌های او نمی تواند مشکل دوستش را حل کند. نمی تواند برود پیش او و بگوید نوه اش دارد تاوان گناهان مادرش را می دهد.

علی رغم اینکه در صدایش آثار سرخوردگی هویداست، آخرین سؤالش را طرح می کند:

- چه می شود کرد ننه سکینه؟ چه پیشنهادی برای نوهی رفیقم داری؟

- می تواند یک نتیجه‌ی عداوت جن‌ها هم باشد. دخترک در شب از خواب پریده و صدای خنده‌های جن‌ها را شنیده و دیگر نمی تواند خودش را از دست شوکی که به روحش وارد شده، خلاص کند. این ماجرا برای بچه‌هایی که در حاشیه‌ی کویر به دنیا آمده اند اتفاق می افتد. بدبختی است، ولی باید تسلیم خواست خدا شد.

از چشم‌های ننه سکینه برق اسرارآمیز خردی باستانی متصاعد می شود. او مطمئن است شنونده کاملاً مسحور کلام اوست. دخترش با آوردن سینی چای، آقا سلامی را از مخصصه می رهااند.

- باید منتظر ماه کامل شد و سه بار در گوش راست دختر این جمله را خواند: اَمَّنْ يُحِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَا وَ يَكْشِفُ السُّوءَ، دعایی که نور را به جان او خواهد آورد.

آقا سلامی معنی این ذکر را می پرسد. پیرزن جواب می دهد:

- آدم‌های عادی نمی توانند از آن سر در بیاورند.

و حتماً خود او هم نمی تواند چون از امام مسجد شنیده است.

آقا سلامی وانمود می کند که جمله را به خاطر می سپارد.

- یادتان باشد سه بار در گوش راست. بعد باید منتظر مرحمت الهی بود و امید داشت که ملائکه دستی بر سر دخترک بکشند. توصیه می کنم وقتی رعشه می گیرد به

او جوشانده گیاهی بدهید، با آویشن و ساقه‌های گیلاس. او را آرام می‌کند و به اشتها می‌آورد. تنها خدا از راز آن دختر آگاه است.

آقا سلامی از آخرین توصیه‌های ننه سکینه می‌فهمد وقت خداحافظی رسیده، پس برمی‌خیزد، اسکناسی در سینی چای می‌گذارد و تشکر می‌کند:

- خداننه سکینه را حفظ کند و صد سال دیگر به عمرش بیفزاید.

در حین رفتن بیرون می‌بیند پیرزن یک دسته موی حنا بسته‌اش را به زیر چادر هل می‌دهد. یاد تعریف‌های زنش درباره‌ی گذشته او می‌افتد: «خودش را خوشگل‌ترین زن می‌دانست. ده‌ها خواستگار داشت که می‌خواستند با او ازدواج کنند. عملاً سه بار شوهر کرد، که هر سه یکی بعد از دیگری سکت‌های قلبی کردند. بچه‌های زیادی را به دنیا آورد ولی خودش فقط از شوهر دومش یک دختر دارد که با او مثل برده‌ها رفتار می‌کند. دختر به خانه رسیدگی می‌کند، خرید می‌کند، آشپزی می‌کند و رخت‌ها را می‌شوید. ننه سکینه با اینکه بیش از هفتاد سال دارد هنوز فکر می‌کند خیلی جذاب است. به امید شوهر چهارم ساعت‌ها وقتش را صرف بزک چشم‌ها و آرایش موهایش می‌کند و دخترش مثل پیردختری که امیدی به شوهر کردن ندارد روزهایش را صرف خدمت به او می‌کند.

۱۱. درس عبرت

آقا سلامی دربارگشت به خانه به صورت اجمالی آنچه را که قابله گفته بود تعریف کرد:

- البته زن عجیبی است، تازه او را شناختم. نمی دانستم واقعاً چه طور آدمی است. یک سری چرندیات را به جای طلای ناب به من قالب کرد. داستانش را از طریق زنم می دانستم ولی... متأسفم، فکر می کنم مشورت با او به هیچ دردی نخورد. مهم نیست.

- کنجکاوام بدانم تشخیص پیشگو چه بود؟ دلواپس نباش! این جور آدم ها را می شناسم. برایم بگو به نظر او مشکل حکیمه چیه؟
با خنده جواب می دهد:

- می گوید حکیمه جنی شده، جن زده شده. ولی نباید نگران بود، وقتی شوهر کرد و نواهای عاشقانه همسرش جای خنده های جن را گرفت، از این ها می گذرد. ننه سکینه توصیه کرد که به او یک جوشانده داده شود، حالا می روم بینم روی طاقچه آشپزخانه هنوز آن سبزیجات را دارم یا نه.

در همین حین بسته ای از کیسه اش در آورد. خریده ها را مرتب کرد و سبزی و گوشت را در یخچال جا داد.

- حکیمه بیا به تو پختن یک غذا را یاد بدهم. می خواهی بینی چطور قرمه سبزی درست می کنند؟

حکیمه کمی بعد می‌آید و با دقت به دستور پخت غذا گوش می‌دهد.

مثل هر روز بعد از نهار، آقا سلامی روی تخت کنار گل‌ها و حوض دراز می‌کشد. من و حکیمه در اتاقی که نهار خوردیم می‌مانیم و کنار هم می‌نشینیم.

- من کتاب دستور زبان و تاریخ را دارم. کدام را ترجیح می‌دهی؟ می‌خواهی یک انشا به دلخواه خودت بنویسی و من آن را تصحیح کنم؟

لحن صدایم گرچه مهربانانه است ولی امکان سرپیچی نمی‌دهد.

جواب می‌دهد:

- انشاء را می‌نویسم ولی نمی‌دانم درباره‌ی چی.

اصلاً متعجب نشده، انگار من همیشه آموزگارش بوده‌ام.

- دفتر و مداد را از آن اتاق بیار و درباره‌ی غذاهایی که این روزها آقا سلامی درست کرده، شروع کن به نوشتن، درباره‌ی آن‌هایی که بیشتر دوست داری. دیده‌ام که با دقت به دستور غذاهایش گوش می‌دادی. ببینیم واقعاً چیزی یاد گرفته‌ای. وقتی بزرگ‌تر شدی تو باید برای شوهر و بچه‌هایت غذا درست کنی. یک ساعت وقت داری انشایت را بنویسی.

حکیمه عکس‌العملی از خود بروز نمی‌دهد و حرف‌های من در مورد ازدواج هم، اثری از هیجانی در چهره‌اش نمی‌آورد. برای برداشتن دفتر و مداد می‌رود به اتاق دیگر. گوشه‌ای می‌نشیند و بی‌درنگ شروع به نوشتن می‌کند.

سعی می‌کنم خونسرد باشم و همان حالتی را که به طور عادی در کلاس‌های درس داشتم، حفظ کنم. اما مطمئن نیستم این راه درست رخنه در افکار نوه‌ام باشد. او دارد می‌نویسد، توجهی به من ندارد و غرق در دنیای خودش است. از خودم می‌پرسم از موضوعی که به او داده‌ام چه فهمیده است؟ دلم می‌خواست به او می‌گفتم درباره‌ی

روزهایش بنویسد، یا درباره‌ی اینکه راجع به جیرفت چه نظری دارد، یا در کدام فصل از سال احساس راحتی می‌کند؟ اما بلافاصله از درگیر کردنش با موضوع‌هایی که او را به تجدید خاطره‌های حزن‌آلود وادارد کند منصرف می‌شوم یا هرچه بابت وقایع غم‌انگیزی که از زمان خروج از بم با آن‌ها دست به گریبان بوده، دل‌نگران‌ش کند. خودم را متقاعد می‌کنم که غذا، تنها مضمون خنثایی است که می‌تواند او را از واقعیت شرايطی که او و ما هر دو در آن هستیم، دور نگاه دارد.

دو صفحه را پر کرده است. فاصله‌ی حاشیه‌ی سمت راست صفحه را کاملاً مراعات کرده و در متنش خط خوردگی‌ای وجود ندارد، دست‌خطش هم عیناً شبیه بزرگسالان است.

- هر وقت خسته شدی می‌توانی دست برداری. می‌بینم که به‌اندازه‌ی کافی نوشته‌ای. می‌خواهی بخوانم و ببینم اشتباهات املائی، دستور زبانی یا نحوی دارد یا نه؟ نمی‌دانم بیشتر نگران خودم هستم یا او. نمی‌توانم با آرامش منتظر بمانم و او را پشت دیوار آن دفتر پنهان ببینم. بی‌قراری عجیبی فکرم را به خود مشغول می‌کند.

حکیمه دفترش را به من می‌دهد ولی به نظر می‌رسد در دنیای دیگری سیر می‌کند.

«سبزی‌هایی که برای پختن قورمه‌سبزی استفاده می‌شود پراز گل و خاک است. آب پشت درخت‌های خرما در خیابان روان است. آب حوض حیاط را پر می‌کند. آب، کمر مادرم را هنگامی که مرا در حمام می‌شوید خیس می‌کند. من حمام را دوست ندارم. صابون چشم‌هایم را می‌سوزاند و وقتی چشم‌هایم را می‌بندم از تاریکی می‌ترسم. رختخواب من کثیف است و مادرم مرا به حمام می‌برد...»

اشتباهاتش کم است، ولی در ضمن خواندن همان چند خط بُهتَم می‌زند. حکیمه مرا نگاه نمی‌کند. سعی دارد در دفترچه‌ای که از اتاق آقا سلامی برداشته شکل شتری را بکشد. شکل یک ماه را بالای سر شتر نقاشی و با ستاره‌های زیادی بقیه کاغذ را پر می‌کند. در حین نقاشی گوشش به من است.

- دست خط زیبایی داری. اشتباه‌های دستوری‌ات کم‌اند. باید در نوشتن «ن» دقت بیشتری بکنی چون وقتی به اول کلمه‌ی دیگری می‌چسبد، شکلش تغییر می‌کند. همین‌طور درباره‌ی حرف «س» و تمام حروف الفبا هنگامی که اول، آخر یا داخل کلمه قرار می‌گیرند. ولی در مجموع خوب است. باید بیشتر مواظب رابطه‌ها باشی. دفعه‌ی آینده درس تاریخ و جغرافیا می‌خوانیم. برایت داستان‌های زیبای زیادی درباره‌ی تاریخ ایران دارم.

تا ساکت می‌شوم. دوباره دلوپسی به سراغم می‌آید. حکیمه به نقاشی کردن ادامه می‌دهد.

۱۲. آینه

چشمم به آینه‌ی آویخته به دیوار اتاقی می‌افتد که دوستم در اختیار ما گذاشته است. یک لحظه شبخ خود را در آن می‌بینم و او را نمی‌شناسم، شاید خواسته‌ام فراموشش کنم.

از زمانی که خانه‌ام را در بم ترک کردم، فرصت نگاه کردن به خودم را در آینه نداشته‌ام. نیاز به این که ببینم صورتم به چه وضعی درآمده را حس نکردم. آیا تمیز است، موهایم شانه خورده؟ یا ریش و سبیل بلند شده‌اند یا نه. همیشه برای حفظ ظاهر خود کم وقت می‌گذاشتم. بیشتر از سر عادت مراقبت‌هایی را انجام می‌دادم تا سر کلاس تمیز و مرتب حاضر شوم. حتی وقتی به سلمانی می‌رفتم آنقدر کنجکاوی نداشتم که کوتاهی مو و فرم سبیل را کنترل کنم و ببینم باب میل هست یا نه، البته اگر بشود در من سلیقه‌ای یافت. غرق حرف زدن با مرد سلمانی می‌شدم و در پایان برمی‌خواستم و با تکرار اینکه «عالی است» تشکر می‌کردم. البته همیشه کم و بیش به شیوه‌ای غریزی هوای ظاهرم را داشتم.

وقتی حس کردم پیر شده‌ام، تأسف نخوردم. چروک‌های گوشه‌ی لب و ورم زیر چشم‌ها را پذیرفته بودم. همین‌طور حرکت کُند و بدقواره‌ی بدن و اضمحلال قوت پیشین عضلات ران‌ها و سینه، نگرانی خاصی در من ایجاد نمی‌کردند. در حمام با دیده‌ی اغماض به بدنم نگاه می‌کردم و یاد زمان‌هایی می‌افتادم که مریم نیمه‌شب پشتم را نوازش می‌داد و نجواکنان می‌گفت: «چرا بیدار نمی‌شوی؟» او این‌طوری

نیازش به آغوش را ابراز می‌کرد. من به سمتش می‌چرخیدم و او لب‌هایش را بر لب‌ها و شکم گرمش را به آلت‌م می‌فشرد که دیگر بیدار شده بود. در حین عشق‌بازی از پوست نرم و بدن بی‌نقصم تعریف می‌کرد. با کنایه‌ی «خوش قد و قواره در کل» سعی می‌کرد غرور پنهانم را تحریک کند.

می‌دانستم کم‌توجهی به ظاهرهم بیش از آنکه نشانه‌ی فروتنی باشد، یک جور غرور پنهان است. ادای قهرمان‌های دوران جوانی‌ام را درمی‌آوردم، شاعران عارفی که زیبایی را در درون جستجو می‌کردند، به ویژه آنچه مربوط به زیبایی مردانه می‌شود. با مشاهده‌ی بدنم که پیر می‌شد، با خود می‌گفتم مریم مرا دل‌داری خواهد داد و چروک‌ها و بدترکیبی پیرمردانه‌ام را دوست خواهد داشت. حالا بیش از زوال بدن، فقدان مریم باعث دلتنگی‌ام می‌شد و از دست دادنش مرا می‌آزرد.

از مرگ مریم به بعد تنها خاطرات زیبایش برایم باقی ماند. او برایم مظهر زیبایی، نیکویی، سخاوت و عشق شد. مریم درخاطرم به فردی تماماً دوست‌داشتنی مبدل شد و به‌عنوان شوهری خودخواه و اغلب بی‌توجه، ضعف‌های انسانی‌اش را در مقابل پستی‌هایم به هیچ‌انگاشتم. بعد از تولد جعفر، دومین فرزندمان خیلی غمگین بود. کم حرف می‌زد، اشتهايش را از دست داده بود و با بی‌میلی پستان دهان نوزاد می‌گذاشت. ساکت می‌ماند و وقتی از برخوردهای ناروای مدیر مدرسه شکایت می‌کردم یا بگو‌مگوها را با دوستان مسجدی تعریف می‌کردم حتی به گوش دادن هم تظاهر نمی‌کرد. آنچه خارج از چهاردیواری خانه می‌گذشت برایش بی‌اهمیت بود و همزیستی‌مان هم برایش مثل باری بود. همواره ناراضی و افسرده بود.

نمی‌توانستم دلایل اندوهش را کشف کنم و او هم کمکی نمی‌کرد. بیش از هرچیز به خاطر از دست دادن آرامش خودخواهانه‌ام عصبانی بودم. به او می‌گفتم: «باید به

خاطر عطای این فرزند هم شکرگزار خداوند بزرگ بود، شاکر باش...» ولی نسخه‌پیچی‌های من برای کاهش تألمات روحی او نتیجه‌ی عکس داشت و او هرروز بیش از روز قبل در خود فرو می‌رفت.

ماه‌ها بعد که خلقش بهتر شد، البته نه به لطف من، با لحنی تحکم‌آمیز ولی بدون خصومت گفت: «شما مردها نظر عجیبی نسبت به ما زن‌ها دارید، همه‌ی مشغله‌ی فکریتان آلت تناسلی زنان است. برای دانستن باقی مسائل به چرندیاتی اعتماد می‌کنید که شاعرانتان درباره‌ی ما گفته‌اند.» هیچ‌گاه از او چنین حرف‌هایی نشنیده بودم.

به یاد ندارم هرگز از مریم عکس انداخته باشم. دلیلش ترس از این نبود که زیبایی‌اش در عدسی دوربین بد منعکس شود، می‌خواستم او را تنها با چشم‌های خودم ببینم. احتمالاً اوایل خجالت می‌کشید از من بخواهد عکسش را ببیندازم. بعد مرا می‌دید که سحر با رولیف‌لکس آویخته به گردن، می‌روم بیرون بدون اینکه به حالات او توجه کنم. یک «تا بعد» می‌گفتم و اوهم فقط جواب می‌داد «باشد» و نه هیچ چیز دیگری. سال‌ها بعد، قبل از اینکه سخته مغزی او را از پا در آورد، شبی در بازگشتم از صحرا پرسید:

- چرا از شن‌های کویر، حیوانات، بناها و کاروان‌ها عکس می‌گیری ولی از من و بچه‌ها و نوه‌هایم نه؟

- نکنند حسودیت می‌شود؟

- چه ربطی به حسادت دارد؟ از خودم می‌پرسم چطور است که علاقه‌ی تو به عکاسی ما را کنار می‌زند، به ما توجهی ندارد، گویا ما اشیائی هستیم که ارزش دیده شدن و به یاد ماندن ندارند.

- البته که در یاد خواهید ماند. کافی است شناسنامه‌هایتان باز شود، آن وقت در آن عکس‌تان را که بهترین عکاس بم، عکاس استودیو ایران، انداخته، می‌بینید.

- خودت را به نفهمی می‌زنی!

مریم عصبی‌ام می‌کرد. «چه مزخرفاتی! البته که می‌فهمم و دلایل خودم را دارم: احتیاج به عکس انداختن از تو، فرزندان و نوه‌هایم ندارم، تا بدانم چقدر زیبایی. نمی‌خواهم شما را از عدسی دوربین ببینم، چشم‌های خودم کافیت.»

حالا می‌فهمم که دروغ می‌گفتم. حتی فکر کرده بودم حسودیش می‌شده، به خاطر ابراز محبت و ستایش‌هایی که دوستان و آشنایان با دیدن عکس‌ها به من نشان می‌دادند. عاشق مریم بودم اما وقتی نمی‌خواستم حقانیت گفتارش را بپذیرم، او را به بدترین پستی‌ها متهم می‌کردم. برایم مسلم شده بود او برای همیشه مال من است و دیگر باگذشت سال‌ها هیچ کنجکاوی در من ایجاد نمی‌کرد. آنجا کنارم بود و غیر از این هم قرار نبود بشود. کویر این طور نبود. از چیزی که برایم ناشناخته بود، عکس می‌گرفتم. فکر می‌کردم عدسی دوربینم راز آن را کشف خواهد کرد. مریم دیگر رازی برای من نداشت؛ همین طور فرزندان و نوه‌هایم.

مرد خودخواهی بودم. پیری هم مرا به سمت تمرکز بیشتر بر خودم راند. عدسی دوربین سال‌ها بر کوری من پرده کشید. خودم را گول می‌زدم که با آن دوربین، چیزهایی را می‌بینم که دیگران قادر به دیدنش نیستند. اما این من بودم که نمی‌دیدم، کسی که از دیدن آنچه در اطرافش می‌گذشت عاجز بود من بودم. عاجز از دیدن رازی که در نگاه حکیمه بود، در حرکت دست‌هایش؛ عاجز از درک فرزندم جعفر و شناختن دلوپسی، حس پدری نگران و تنهایی‌اش؛ نگاه کردن به مریم و دیدن

افسردگی همسری که خودش را کمتر از یک شتر در کویری جذاب می‌یافت. پشیمانی حالای من به چه کار می‌آید.

وقتی مریم مُرد، دیگر نه چندان جوان بودم و نه خیلی پیر؛ بسیاری از اقوام، با اتمام دوران سوگواری اصرار می‌کردند ازدواج کنم.

«نمی‌توانی تا آخر عمر تنها بمانی، هنوز سال‌های زیادی پیش رو داری و به یک همسر نیازمندی! حکم پیغمبر است. مریم هم خوشحال می‌شود...» مادرزن پسر، مادر بزرگ حکیمه، بیشتر از همه به لزوم ازدواج مجدد معتقد بود. با کمک دوستانش، چند تنی از خانم‌های سالمندی را که هنوز دوشیزه بودند، بیوه‌های جوان و هم‌ولایتی‌هایی که شوهرانشان را در جنگ از دست داده بودند، در نظر گرفته بودند. «کار شایسته‌ای انجام خواهی داد، هم مورد رحمت الهی قرار می‌گیری و هم به یک بخت برگشته‌ای که قبل از وقتش بیوه مانده و سایه‌ی مردی بر سرش نیست، سرو سامانی می‌دهی.»

هرگز دوباره ازدواج نکردم.

«مریم برایم کافی بود، اگرچه دیگر نیست ولی هنوز زن من است.» اما باز هم داشتم دروغ می‌گفتم.

این واقعیت داشت که عشق به مریم بی‌جایگزین بود و دیگر نمی‌توانستم زن دیگری را بعد از او دوست داشته باشم. از آن مهم‌تر نمی‌خواستم به ایده‌ی قدیمی‌ام راجع به ازدواج برپایه‌ی عشق و نه بر اساس نیاز و ترحم پشت کنم. اما دلیل واقعی‌ام چیز دیگری بود، اهمیتی که آزادی‌ام برایم داشت. دچار این خیال‌واهی شده بودم که به دوران جوانی‌ام، زمانی که در کرمان درس می‌خواندم بازگشته‌ام، زمانی که بی‌خیال بودم و می‌توانستم به خودم اجازه تخلفاتی بدهم.

پیش می‌آمد به کرمان بروم، به دفتر وزارت فرهنگ برای انجام برخی کارهای اداری مرتبط با آموزگاریم. یک‌بار، برای چند روز بیشتر ماندم. شب برای شام به رستورانی نزدیک باغ شازده رفته بودم. در حین غذا خوردن کتاب می‌خواندم، ولی نمی‌توانستم نگاهم را از خانواده پرجمعیتی بردارم که میزی وسط سالن را اشغال کرده بود و با سروصدای زیاد جشن می‌گرفت. می‌دانم که موازین اسلامی نگاه نامحرم و ناپاک به زنی دیگر را گناه و حرام می‌داند. ولی برخلاف اعتقادات مذهبی‌ام، وسوسه‌ی نگاه کردن زیرچشمی به زنی، که تقریباً در میان دیگران و سرو صداهایشان گم شده بود و بدون مشارکت در شادی جمع به غذا خوردن مشغول بود، دست از سرم برنداشت.

چادر سیاه موهایش را پوشانده بود، اما صورتش کمی آرایش داشت. سنش را نمی‌شد حدس زد ولی بیش از چهل سال نداشت. یادم نمی‌آید آیا زن زیبایی بود یا نه، ولی دست‌های بیرون از چادرش هنگام برداشتن غذا ظریف بودند و ناخن‌های لاک زده، انگشتان کشیده‌اش را جلوه‌ی بیشتری می‌بخشیدند. آن عشوهِ گری نامعمول، میلی را که مدت‌های زیاد در من خفته بود بیدار کرد. برای نگاه نکردن به او در درونم مبارزه می‌کردم ولی دستخوش وسوسه‌ای مهار نشدنی بودم. نگاه‌های نامحرم‌ام هرگز با چشم‌هایش تلاقی نکرد، شاید او حتی متوجه حضور من و علاقه‌ام هم نشد.

با حس سبکی و سرزندگی باز یافته از رستوران خارج شدم. به یاد دوران جوانیم افتادم که در همان محله با فاحشه‌ای خلوت می‌کردم که لهجه‌ی شدید اهالی جنوب را داشت. هنگام بازگشتن به هتل راهم را دور کردم تا از محله‌ای بگذرم که زمانی فاحشه‌خانه در آن بود. خانه سر جایش بود ولی به تازگی تعمیر شده بود. نمای آن با رنگ زرد نقاشی شده بود و روی زنگ خانه پیش از نام خانوادگی کلمه‌ی سرهنگ نوشته شده بود. ارتشی یا نیروی انتظامی بودنش را نمی‌دانم. درحالی‌که به هتل بر می‌گشتم و غرق در خاطرات دوران تحصیلم بودم، مردی میانسال که سیگاری گوشه

لب داشت و کفش هایش را با صدای ناهنجاری بر پیاده‌رو می‌کشید، جلویم را گرفت. در میان دودی که از دهانش خارج می‌شد، بدون برداشتن سیگار از لب، پرسید:

- اهل اینجا نیستید، مسافرید؟

- نه، اهل اینجا نیستم! چه می‌خواهید؟

- هیچ! می‌خواستم بگویم اگر به چیزی احتیاج دارید، مثلاً همدمی، هر نوع همدمی. می‌دانید آدم‌های منزّه...

فهمیدم که جاکش است. یکی از بسیار افرادی که در خیابان‌های خلوت در ساعات شب دنبال مشتری برای زن‌های تحت حمایتشان می‌گردند و مواظبتند که اعضای کمیته اسلامی و پلیس در آن حوالی نباشد.

حرفش را با گفتن «نه به چیزی احتیاج ندارم» قطع کردم و با گام‌های سریع دور شدم. آن شب تا مدتی طولانی به آن زن در رستوران و دست‌هایش فکر کردم. حرف‌های جاکش با آن صدای گوش‌خراش ناشی از دودی بودنش در سرم دور می‌زد: «یک همدم، هر جور همدمی.» با خیال بدن زن فاحشه‌ی جوان و سبزه، با آن لهجه‌ی جنوبی خوابم برد.

بهانه‌ای پیدا شد تا به کرمان برگردم و به آن رستوران بروم. مهمانی‌ای وجود نداشت، ولی هنگام برگشت به دنبال آن جاکش رفته بودم.

با اعلام موافقت من گفت:

- دنبالم بیایید.

مرا به خانه‌ای در همان نزدیکی راهنمایی کرد. ابتدا سه ضربه به در زد و بعد از چند لحظه توقف دو ضربه‌ی دیگر. زنی با چادر سرمه‌ای گلدار در را باز کرد. آرایشی

غلیظ داشت. این را بعد از وارد شدن به اتاقی که مشتری هایش را در آن می پذیرفت، فهمیدم. ظاهرش دلپذیر و شاد بود.

پس از آن بارها به سراغش رفتم و هر بار به خودم می گفتم بار آخر خواهد بود. به شکلی مبهم احساس گناه و شرم می کردم اما به همان دلایل رقت انگیز دوران جوانی ام علیه اُمَل ها و متعصب ها، خودم را تبرئه می کردم: «بهتر است با یک فاحشه بود تا با زنی صیغه ای در صحن مسجد، آن هم برای ازدواجی چند ساعته به مرحمت اسلام.» کمی قبل از اینکه زلزله از جاه طلبی های پیرانه ی من هر بهانه ای را بزدايد، برای آخرین بار به کرمان رفتم. او مانند همیشه با لبخند و آغوش باز پذیرفتم. جای تعارف کرد و بر تشکی که روی قالی بود دراز کشید. نگاهش کردم و نمی دانم چرا، آرایش زننده و سنگین او، لبخند دروغین و مزورانه اش، یا حرکات نامتعارف بدن فرتوت من بر روی او، نتیجه ای فلاکت بار برجای گذاشت. با احساس بی لیاقتی نسبت به عشق مریم به بم بازگشتم.

برمی گردم مقابل آینه و به انعکاس صورتم در آن خیره می شوم: رخساری پژمرده دارم، با ریش سفیدی اصلاح نشده که چروک های گردنم را پوشانده است و ورم زیر چشم هایم که به کبودی می زد. تخم چشم راستم را لکه ی خونریزی وسیعی پوشانده است. لبم زیر سبیل های بلند، نازک تر به نظر می آیند و نگاه خاموش و بدون حیاتی، چهره ام را افسرده تر نشان می دهد.

نمی توانم مجسم کنم دیگران، حکیمه یا آقا سلامی، مرا چگونه می بینند. آیا دوستم فقط مرا پیر می یابد یا کسی که از نظر روحی و جسمانی به طرز وحشتناکی آسیب دیده است. پس از مدت ها نسبت به خودم حس ترحم دارم. به یاد پدرم می افتم و حرکات محتاطانه اش. در آن زمان من در بحبوحه ی جوانی بودم و از خودم

می‌پرسیدم آیا روزی مانند او خواهم شد یا نه؟ با پدرم حس تضاد نمی‌کردم، ولی فکر اینکه پیرمردی مثل او بشوم باعث می‌شد احساس انزجار کنم، در حرکاتم دنبال نشانه‌هایی می‌گشتم که شبیه حرکات او باشد. فهمیده بودم هنگام جوییدن صداهایی مشابه او در می‌آورم و گاهی پیش می‌آمد که با دهان پُر از غذا درست عین او حرف بزنم.

دلم می‌خواست آن صورت بادکرده و پژمرده‌ی منعکس در آینه از آن من نباشد. از آقا سلامی سراغ حمام محله را می‌گیرم و لباس‌های تمیزم را آماده می‌کنم. وقتی لنگ را دور خودم می‌پیچم تا وارد خزینه شوم، متوجه تاول‌ها و پینه‌هایی در کف پاهایم می‌شوم. آب گرم به تمام منافذ بدنم وارد می‌شود و در آن واحد هم احساس ضعف و هم سبکی می‌کنم. هوا و آب گرم، فشارخونم را پایین می‌آورد و به سختی می‌توانم بدنم را با لیف صابون مالی کنم. تنم را آهسته آهسته می‌شویم و بعد از مدت کمی بدنم به محیط فوق‌العاده گرم حمام عادت می‌کند. یکی از دلاک‌ها سراغم می‌آید و می‌پرسد که می‌خواهم مرا مشتم مال دهد؟ می‌پذیرم و خودم را به دست‌های ماهر او می‌سپارم. درحالی‌که ماهیچه‌های پشتم را به وضع طبیعی خودش برمی‌گرداند، حس خمودگی می‌کنم و به حالتی بین خواب و بیداری فرو می‌روم. با آخرین ضربه‌هایش به ماهیچه‌های پا به خودم می‌آیم. دوباره وارد خزینه می‌شوم و وقتی در سرین حمام خودم را خشک می‌کنم، در آینه می‌بینم که رنگ و رویم باز شده است. چشم راستم هنوز سرخ است، مویرگ‌های چشم چپم هم بیشتر دیده می‌شوند و نگاهم نور تازه‌ای گرفته است. وقتی بیرون می‌آیم، به سالن سلمانی می‌روم و خود را به دست آرایشگری می‌سپارم تا موهایم را کوتاه کند و سروسامانی به ریش و سیلیم بدهد.

همه این کارها را بدون تأمل بر توجه ناگهانی به بدنم انجام دادم. حتی حالا که در حال نزدیک شدن به خانه آقا سلامی هستم، به این مسئله توجه ندارم. آقا سلامی مرا شسته رفته می‌بیند و تقریباً نمی‌شناسد، ولی خودش را به بیراهه می‌زند تا مرا در محذور قرار ندهد. بعد جرأت می‌کند ایده‌ای را با من در میان بگذارد که احتمالاً روی آن خیلی فکر کرده:

- چرا از وزارت خانه درخواست انتقال به جیرفت نمی‌کنی؟ اگر حسابم درست باشد تا چند سال دیگر بازنشسته خواهی شد. در دیپارتمان کرمان می‌دانند که چند سال طول خواهد کشید تا مدارس زلزله‌زده را بازسازی کنند و تو بتوانی به سر کارت برگردی. اینجا برای حکیمه هم خوب است. می‌توانی او را در مدرسه‌ی محله بنویسی و همگی باهم خواهیم بود. همان‌طور که می‌بینی خانه بزرگ است. زنم هم که مرده. من هم تنها هستم و همدمی مثل تو برایم خوب است. بعد به امید خدا، شاید دکتری پیدا کنیم که بتواند توصیه‌هایی درباره‌ی نوه‌ات بدهد و به ما بگوید راه درمانش چیست.

حرف‌های آقا سلامی مرا به خود می‌آورد که چه وضعی دارم. افکاری که در اثر تمرکز به سرو وضع جسمانی‌ام از یاد برده بودم.

نمی‌دانم نسبت به گفته‌های دوستم چه عکس‌العملی نشان بدهم، اما می‌دانم که زلزله برایم به معنی از دست دادن فرزندانم است. من و حکیمه در دنیا تنها مانده‌ایم. یادم رفته بود مراسم عزاداری برای فرزندانم برگزار کنم. سفر پرمخاطره تا جیرفت همراه با حکیمه حواسم را به رسم و رسوم پرت کرده بود، گویی درد من ارزش مشیت الهی نداشت. حرف‌های آقا سلامی تأثیری ناگهانی بر من گذاشت، ناگهان احساس

گناه می‌کنم، خودم را مسئول مرگ فرزندانم می‌دانم و بر زنده ماندنم لعنت می‌فرستم.

«چه پدری می‌تواند اجساد فرزندان را زیر آوار خانه‌ای که باهم زندگی کرده‌اند ببیند و بتواند بی‌شرمانه به خاطر زنده ماندنش شکرگزار خداوند باشد؟» از زمانی که بم را ترک کرده‌ام، برای اولین بار اشکم سرازیر می‌شود و سیل‌های تازه اصلاح شده‌ام را خیس می‌کند.

از آقا سلامی که بلافاصله متوجه عذاب درونی‌ام می‌شود می‌پرسم:
- ملای محله را کجا می‌توانم پیدا کنم تا مراسم ختمی برگزار کند؟
- خودم ترتیبش را می‌دهم. اگر بخواهی می‌توانیم مراسم را یا در مسجد یا در همین خانه برگزار کنیم. تمام اتاق‌ها را باز می‌کنم. مردم می‌توانند در حیاط هم جمع شوند. می‌دانم کدام ملا را خبر کنم و شیرینی و غذا برای پخش کردن بین مدعوین را چگونه تهیه نمایم. خیالت راحت باشد، مراسم محترمانه‌ای در شأن عزیزانت خواهد بود. سرم را به علامت تشکر و توافق با نگاهی حق‌شناسانه به‌سوی دوستم تکان می‌دهم و به آشپزخانه می‌روم تا سماور را روشن کنم.

آقا سلامی طوری که در آشپزخانه بشنوم با صدای بلند می‌گوید:
- لازمست حکیمه به حمام برود و ظاهری آراسته پیدا کند. او را به ننه زهرا می‌سپارم، خواهر زنم است و همین نزدیکی زندگی می‌کند.

من که در این میان جای را در قوری ریخته‌ام و مشغول پر کردن آن با آب داغ هستم جواب می‌دهم:

- می دانی آخرین باری که دختر با مادرش در حمام بود چه اتفاقی افتاد. می ترسم فکر خوبی نباشد، بلافاصله با دیدن آن محیط خواهد ترسید.

آقا سلامی لحظه ای مردد می ماند و بعد جواب می دهد:

- به ننه زهرا می گویم او را به عمومی نبرد. بروند حمام خصوصی که مثل حمام های خارجی دوش دارند. مطمئنم خوشش خواهد آمد و هیچ غمی هم به دلش راه نخواهد یافت.

۱۳. مذاکره (چک و چانه)

- احتمالاً اینجا مهمان کسی هستند. آن‌ها را از رودخانه تا خانه‌ی محل اقامتشان دنبال کردم. خودش حدوداً هفتاد ساله است، دخترک هم کمی غیرعادی به نظر می‌آید. همان‌طوری هستند که برایم شرح داده بودید، اگر بخواهید می‌توانیم با هم به آن حول و حوش برویم، این‌طوری شخصاً می‌بینید که آیا واقعاً همان‌ها هستند یا نه.

مشدعلی با دستمال چرکی عرق پیشانی‌اش را پاک می‌کند و تقریباً آهسته می‌گوید:

- آره، حتماً خودشان هستند. آن‌طرف‌ها دوری می‌زنیم، ولی باید مواظب بود، نباید مرا ببینند. تو بران! من می‌نشینم عقب. یالله برو ماشین را بیاور.

عطا خارج می‌شود. مشدعلی گوشی را برمی‌دارد و شماره‌ای را می‌گیرد:

- جنس رسیده... /لو! باشد... فردا صبح، هروقت خواستی بیا.

کمی بعد پیکان مشدعلی خیابان‌هایی را طی می‌کند که به جنوب شهر می‌روند. عطا پشت فرمان سوت می‌زند، انگار از رانندگی خوشحال است. مشدعلی روی صندلی عقب تقریباً دراز کشیده و عرق می‌ریزد، شیشه‌های ماشین بالااست و نفس تعفن‌آمیزش که بوی سیر و پیاز می‌دهد فضا را پرکرده است.

کم و بیش غروب است و صدای مؤذن که از بلندگوی مناره‌ی مسجد، مؤمنین را به نماز دعوت می‌کند به گوش می‌رسد.

درخانه‌ی آقا سلامی باز می‌شود، آقا سلطانی می‌آید بیرون و به‌سوی مسجد حرکت می‌کند. رقیقش به او اصرار کرده بود: «برو مسجد نماز بخوان! همراه دیگران بودن، برای خوب است ولی موعظه پیش نماز را گوش نکن. حرف‌هایی معمولی می‌زند و هی بر دشمنان داخلی و خارجی و کسانی که می‌خواهند مقدسات اسلام را تغییر دهند، لعنت می‌فرستد. توانستی بعد از نماز مرکز شهر قدمی بزن.»

عطا می‌گوید:

- این هم پیرمرد! دارد می‌آید بیرون. مشدعلی دزدکی سرش را نزدیک پنجره می‌برد، آهسته می‌گوید:

- خودش است! بزن بریم! برگردیم عقب.

آقا سلطانی از سر نبش که به خیابان دیگری می‌پیچد، عطا ماشین را روشن می‌کند و راه می‌افتد.

صبح روز بعد دو نفر از آدم‌های امیرخان به دکان مشدعلی آمده‌اند. وقتی در دفتر جمع می‌شوند، عطا طبق دستور اربابش بیرون می‌رود و کرکری مغازه را پایین می‌کشد. نه این که مشدعلی به عطا اطمینان نداشته باشد، ولی هنگام معامله سر «موضوع‌های خاص» ترجیح می‌دهد کسی دور و برش نباشد.

هر سه نفر با سلام و علیک و روبوسی مفصل، فضا را گرم می‌کنند. وقتی بالاخره می‌نشینند، مشدعلی می‌پرسد:

- ترتیب اجناس بم را دادید؟ همان‌طور که به من قولش را داده بودند پانزده تا بودند؟

- بله بله، بیش از ده تا، شاید چهارده یا پانزده تا! دقیقاً نمی دانم. امیرخان می گوید سر هرکدامشان می تواند چانه بزند ولی فقط در همان زمانی که مشتری پیشنهادش را داد. یا اینکه می شود همه را یک جا معامله کرد و بقیه را به دست او سپرد. گفت: - بگذار خود مشدعلی تصمیم بگیرد چه به نفعش است.

مشدعلی با تظاهر به بی تفاوتی می گوید:

- زیاد به آن اجناس وابستگی ندارم، هرجوری می خواهید عمل کنید، کافیسست قال مسئله را بکنیم. چون حالا دیگر جنس تازه آمده، چیزی ناب! بعد با صدای آهسته اضافه می کند:

- راستی در مورد جنس های بم،! قیمتی را که دفعه قبل پیشنهاد کردید، باید بالا برد. در آن سفر لعنتی بعد از زلزله زحمت زیادی کشیدم و کلی پول خرج کردم تا دوست سپاهی ام را راضی کنم از بین آن یتیم ها بهترین شان را انتخاب کند.

- دلواپس نباش! قیمت آن جنس ها را خودت هم خوب می دانی. به هر حال مثل همیشه به توافق می رسیم. حالا این چیز جدیدی که می خواستی درباره اش صحبت کنی چه هست؟

مشدعلی داستان برخورد با پیرمرد و نوه اش را با جزئیات تعریف می کند. به خصوص بر زیبایی آن «حوری بهشتی» تأکید دارد. از رفتار آرام و تر و تازگی اش که مثل گل محمدی شیراز است، و سر آخر با لحنی شکاکانه در مورد زبردستی آن ها می پرسد:

- می توانید او را بی سروصدا بر بایید، بدون اینکه من درگیر شوم؟

از میان دو آدم امیرخان، مسن ترین شان درحالی که سبیل هایش را می تاباند، پوزخندی می زند و خمیازه ای ساختگی می کشد. برای کشیدن دستی محبت آمیز به ریش مشدعلی بلند می شود:

- خیلی دلم می‌خواهد این نویر را بینم مشدی. نمی‌خواهم بگویم به حرف تو اعتماد ندارم. ولی وقتی تو خیلی از یک جنس تعریف می‌کنی، شک می‌کنم که می‌خواهی قیمت را بالا ببری. به هر حال آوردنش مساله‌ای نیست، نقشه‌اش با ما - باید خیلی محتاط بود مخصوصاً، همان‌طور که برایتان توضیح دادم، پیرمرد نباید متوجه دخالت من در این ماجرا شود. آدرس جنس را عطا می‌داند، با او قول و قرارهایتان را بگذارید... ولی باز می‌گویم، مواظب باشید شک نبرند، نباید بفهمند زیر نظرند.

عطا به دکان برمی‌گردد و به مشدعلی خبر می‌دهد که پیرمرد و دختر در کنار رودخانه‌اند:

- او در حال خواندن است و دختر هم به آب چشم دوخته.

عطا با آدم‌های امیرخان سوار ماشین می‌شود و به طرف هلیل‌رود حرکت می‌کنند. در جاده‌ای که به موازات رودخانه کشیده شده ماشین را نگه داشته و جدا از هم به‌سوی رودخانه می‌روند. عطا از دور با اشاره‌ای پیرمرد را نشان می‌دهد و دو مرد به طرف او حرکت می‌کنند. دختر بچه نیست و پیرمرد که مضطرب به نظر نمی‌آید، مشغول خواندن کتاب است. نزدیک‌تر که می‌شوند دختر بچه را می‌بیند که دارد دست و پایش را در آب زلال چاله‌ای نزدیک رودخانه می‌شوید. مردها درحالی‌که وانمود می‌کنند دارند، گل کفش‌هایشان را پاک می‌کنند، می‌ایستند و دختر را برانداز می‌کنند. او هم به آن‌ها نگاه می‌کند. بعد رویش را برمی‌گرداند و جوانکی را می‌بیند که با بینی عقاب‌گونه از دور صحنه را زیرنظر دارد. دست از شستن بر می‌دارد، برمی‌گردد و می‌نشیند کنار پدر بزرگ.

آدم‌های امیرخان هم از دیدن چشم‌ها و بدن حکیمه متعجب شده‌اند. نمی‌دانند آن اندام را چگونه ارزیابی کنند، اما حدس می‌زنند که ویژگی‌های جسمانی حکیمه می‌تواند باب دندان شیوخ پولداری باشد که همیشه در جستجوی چیزهای نادرند و کلی قیمت داشته باشد.

فردا دوباره می‌روند سراغ مشدعلی و می‌گویند: امیرخان مشتری‌های خوبی برایش دارد و حاضر است برای این جنس مبلغ خوبی بپردازد. کشمکش سر قیمت ساعت‌ها طول می‌کشد و بارها دو طرف با این بهانه که قیمت متناسب با جنس نیست، یا کم و زیاد است، وانمود می‌کنند که می‌خواهند معامله را به هم بزنند. اما بالاخره به توافق می‌رسند؛ مشدعلی به جای پانزده هزار، ده هزار دلار دریافت خواهد کرد. دل شکسته و ناراضی تکرار می‌کند که «دارد جنس را مجانی می‌دهد» که می‌توانسته در جایی دیگر و با مشتری‌های دست‌به‌نقد حداقل سه برابر در بیاورد. ولی ته قلبش راضی است چون در واقع به شش هزارتا هم حاضر بوده. یکی از دونفر هنگام خروج از مغازه چند اسکناس در جیب عطا فرومی‌کند و دستی بر شانه‌ی او می‌زند. او هم به نوبه‌ی خود تشکر می‌کند:

- خدا شما را حفظ کند.

اما چیزی در درون عطا را آزار می‌دهد؛ حس ناراحتی که هرگز قبلاً به آن برنخورده بود. به یاد زمان‌هایی می‌افتد که نگاهش با نگاه دختر تلاقی کرد. آن زمان هم کمی احساس شرمساری کرده بود. گویی دخترک دست او را خوانده بود و می‌دانست برای چه دنبالش می‌کند. ولی بلافاصله آن ماجرا را فراموش کرده و فکرش به جایی دیگر مشغول شده بود. حالا با آن اسکناس‌های داخل جیبش، ناگهان متوجه سرنوشتی شد که در انتظار دختر است و دریافت که این دفعه مثل دفعات قبل نیست؛

این دختر برایش مثل باقی کسانی نبود که با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی در دام انداخته بودندشان.

چیزی در نگاه آن دختر بچه او را مسحور، اسیر و بی‌دفاع کرده بود. مثل اینکه چشم‌هایش به مخلوقی مقدس تعلق داشته باشند. در آن نگاه نه نفرت بود و نه ترس، نه زیرکی و نه بدخواهی و نه بی‌تفاوتی.

لحظه‌ای فکر می‌کند به مشدعلی بگوید خوب است از این ماجرا دست بردارند. اما برای بیان تردید و دودلی‌هایش دلیل قانع‌کننده‌ای ندارد.

عطا از مشدعلی هم ترسی ندارد. شاید از هیچ‌کس نمی‌ترسد. اما بنا بر عادت و غریزه مطیع است و سعی دارد ابراز مخالفت نکند. شب، مغازه را که می‌بندد و با مشدعلی خداحافظی می‌کند، هنوز در فکر دخترک و اسکناس هاست.

عطا به قهوه‌خانه می‌رود و یک آبگوشت، که از سیب‌زمینی و نخود پخته و گوشت تشکیل شده است، سفارش می‌دهد. با بی‌اشتهایی آن را می‌خورد و تا دیروقت در پستو تریاک می‌کشد. از زور بی‌حسی خوابش می‌برد، حس می‌کند در حال سفر در کویر است. لحظه‌ای به نظرش می‌رسد دارد پرواز می‌کند و در خواب، آراسته، دختر مشدعلی و دختر چشم سبز را می‌بیند که دست در دست هم در باغی از درختان انارِ گل‌داده، قدم می‌زنند. دختر می‌ایستد. اول به آسمان و بعد به او چشم می‌دوزد. آراسته به قدم زدن ادامه می‌دهد و از دیدرس او خارج می‌شود.

مشدعلی تازه از راه رسیده که یک لندروور خاکستری جلوی مغازه می‌ایستد و یکی از آدم‌های امیرخان با کیفی چرمی از آن پیاده می‌شود نفر دیگر در ماشین

می ماند. داخل که می شود به عطا بر می خورد و می پرسد آیا اربابش مغازه هست یا نه.

- بله، ولی قبلش، من می خواهم با تو صحبت کنم.

طرف با تعجب و کمی هم تمسخرآمیز به او نگاه می کند:

- چه می خواهی بگویی؟ بیشتر به فکر مشتری های زن باش که تا چند دقیقه دیگر می رسند. تو باید با آن ها حرف بزنی.

عطا که صورتش از عصبانیت تغییر حالت داده، به طور غریزی دست می برد در جیب و روی چاقویش می گذارد ولی کنترلش را حفظ می کند.

- دوکلمه با تو حرف دارم، می توانیم برویم بیرون.

- گمشو بچه، سرت به کار خودت گرم باشد. به مسایلی که به تو ربطی ندارند دخالت نکن و سعی کن کمتر بی ادب باشی...

مشدعلی که صداهایی را از مغازه شنیده از دفتر بیرون می آید و می بیند که عطا با چاقو دارد آدم امیرخان را تهدید می کند و داد می کشد:

- خودت بچه ای، توله سگِ مادرجنده!

مشدعلی خودش را روی او می اندازد و چاقو را از دستش بیرون می آورد.

- تو همیشه دیوانه بودی. سیرت کردم. با تو مثل بچه ام رفتار کردم همه ی ادا و اطوارها و عادت های زشت را تحمل کردم. برو گمشو تا با دست های خودم سرت را نبریده ام.

عطا لحظه ای درنگ می کند اما جرأت مقابله با اربابش را ندارد. نگاهی خشم آلود و نفرت بار به آدم امیرخان می اندازد و از دکان خارج می شود.

- فکر می کردم کسی که برای تو کار می کند، کمی عاقل باشد. پول آورده بودم، ولی ولش کن. وقتش نیست. دیگر با تو کار نمی کنیم.

و بدون اینکه منتظر عکس العمل مشدعلی بماند، سوار لندرور می‌شود و با یک نیش گاز، لاستیک‌ها با سروصدای زیاد از جا می‌کند و دور می‌شود. مشدعلی شک دارد که این دگرگونی آدم امیرخان ربطی به حمله‌ی عطا داشته باشد. فکر می‌کند فقط بهانه‌ای بوده برای دزدیدن دختر و فروختنش بدون پرداخت حق او. به خودش لعنت می‌فرستد که آنقدر ساده‌لوحانه محل زندگی پیرمرد و نوه‌اش را به آن‌ها نشان داده است. می‌داند که در مقابل این وضع، خلع سلاح است و باید از معامله چشم‌پوشد. درافتادن با باند قوی امیرخان به خطر انداختن جانش است. دوباره دست‌خوش بدگمانی قدیمی‌اش می‌شود و حس خطر می‌کند. خودش را در دکان حبس می‌کند و کرکری مغازه را پایین می‌کشد. به یادش می‌آورد که عطا را هم بیرون کرده است و دیگر کسی نیست او را از تهدیدها در امان دارد.

«فکر کردم با راندن عطا، آن‌ها می‌فهمند طرف آن‌ها را دارم. خدا مرا به خاطر این همه حماقت ببخشد.» با خود حرف می‌زند و خودش را کاملاً بی‌دفاع می‌یابد. احساس شکست می‌کند و نمی‌داند چگونه از این مهلکه نجات پیدا کند.

تا ظهر مغازه می‌ماند. مؤذن مؤمنان را به نماز دعوت می‌کند، ولی مشدعلی هنوز غرق در افکارش است. تصمیم می‌گیرد پی عطا برود و اقرار کند که از بیرون راندنش پشیمان است.

پیش خودش فکر می‌کند «شاید بشود عطا را یک کاری‌اش کرد. مثلاً با مقداری پول مجبورش کرد که از آدم امیرخان معذرت بخواهد و متقاعدش کند که نمی‌خواسته به او بی‌احترامی کند».

یادش می‌آید عطا آدمی نیست که عذرخواهی کند، به‌خصوص اگر با او مثل یک آدم بی‌سروپا برخورد شود. کاری که سگ نگهبان امیرخان کرده. ولی فکر دنبال

عطا رفتن را هم از سر بیرون نمی‌کند. چون زندگی‌اش بدون او جهنمی از تهدیدهای مداوم خواهد بود.

«تنها با او احساس امنیت می‌کنم.»

بالاخره موفق می‌شود راه راضی کردن عطا به برگشتن و به او و معامله‌هایش پرداختن را پیدا کند. «به او قول دخترم را می‌دهم. این تنها چاره‌ی کار است. باعث می‌شود به قهقرا سقوط نکنم. به او دخترم را پیشنهاد می‌کنم، می‌گویم دامادی بهتر از او سراغ ندارم و مطمئنم که آراسته هم نه تنها مخالفت نمی‌کند، که خوشحال هم می‌شود. دیده‌ام وقتی کنار هم هستند چطور به هم نگاه می‌کنند و مثل برف زیر آفتاب آب می‌شوند. پیشنهادم را رد نخواهد کرد. مطمئنم هرچه بخواهم انجام خواهد داد.»

بلافاصله احساس آسودگی می‌کند. کرکره‌ی مغازه را بالا می‌زند، بیرون می‌رود و دره‌وای آزاد نفس عمیقی می‌کشد.

صاحب مغازه‌ی بغلی رد می‌شود و سلام می‌کند:

- امروز صبح از سمت شما صدای داد و فریاد شنیدم، چه شده بود؟ چرا این همه مغازه را بسته نگاه داشتی؟ مسجد هم که نبود، نگرانیت شدند. به پیش‌نماز گفتم سرت به کار واجبی گرم بوده.

- چیز مهمی نبود. می‌دانی بعضی وقت‌ها باید با شاگردها جلدی برخورد کرد. این‌طوری می‌فهمند کی ارباب است و حرفه را زودتر یاد می‌گیرند. تازه مگر ما ابدی هستیم؟ باید آدم‌هایی را که بعداً جای‌مان را می‌گیرند تربیت کنیم، البته به امید خدای متعال هرچه دیرتر بهتر. چیز مهمی نبود. در واقع ترجیح دادم مغازه را ببندم و به حساب‌ها برسم، مدت‌هاست به خودم می‌گویم، باید سررسیدهای دریافتی و پرداختی را منظم کنم. می‌دانی کارها زیادند و من همیشه عقبم. می‌دانی که

پدرشوهر دخترم در کرمان مغازه بزرگی دارد و من هم در آن سهیم هستم. آدم خیلی منظمی است. یک کاسب درجه اول. شریک بودن با او مرا مجبور می‌کند حساب‌ها را منظم نگه دارم. به خانواده سلام مرا برسان. اوضاع درست می‌شود، خیالت راحت باشد.

مشدعلی بدون اینکه به آن فکر کرده باشد، غیرمستقیم اشاره کرد که عطا جایش را می‌گیرد، مثل تصمیمی که از قبل گرفته باشد.

۱۴. دختر

تا وارد مغازه می‌شود دوباره دلهره می‌گیرد، یادش می‌آید که درآمد اصلی‌اش از معامله با امیرخان تأمین می‌شود که آن هم به مخاطره افتاده. ناراحت است که حالا باید از نوهی پیرمرد هم چشم‌پوشد، هم دردرس زیادی برای آن کشید و هم خیلی برای آن معامله پیش خودش حساب باز کرده بود.

فکر می‌کند باز هم تنها آدمی که بتواند اوضاع را کمی به نفعش تغییر دهد، همان عطاست: «آدم‌های زیاد و احیاناً باند قاچاقچی‌هایی را می‌شناسد که بتوانند امیرخان را کنار بزنند.»

خُلُقش می‌آید سرجایش و قصد می‌کند اگر عطا از طریق آشنایانش در شیره‌کش‌خانه یا رفقای پاسدارش بتواند او را از این وضع خلاص کند، نصف درآمدش را به او بدهد.

حالا دیگر عطا، برای مشدعلی چهره‌ی یک ناجی به خود گرفته است. حاضر است هر مبلغی خرج کند و به هر خواسته‌ای جواب بدهد تا او را به خدمت خود درییاورد.

می‌خواهد بلافاصله برود پی‌اش، اما ترجیح می‌دهد موکولش کند به روز بعد تا عطا هم به چیزی که رخ داده، و هم به این که چی را ممکن بوده از دست بدهد، فکر کند. قبلاً دیده بود که در مقابل بدرفتاری، از کوره در برود و روز بعدش ماجرا

را فراموش کند: «شب را با بیوه‌اش می‌گذرانند و فردا بدون عصبانیت بر خواهد گشت.»

برای اینکه ببیند مزه‌ی دهان دخترش نسبت به پیشنهاد نامزدی با عطا چیست، کیسه‌ای پُر از پسته می‌کند، جعبه‌ی باقلوایی می‌خرد و راهی خانه می‌شود. در راه فکر می‌کند بهترین روش قبول‌اندن خواسته‌اش این است که خودش مستقیم سر صحبت را باز نکند، بلکه کاری کند که آن‌ها دوباره باهم روبه‌رو شوند.

در حیاط خانه همسرش را می‌بیند که رخت‌های شسته را روی طنابی که از شاخه‌ی اناری به درخت لیمویی کشیده شده است، پهن می‌کند. با خودش می‌گوید: «به او می‌گویم فردا بعدازظهر بیاید مغازه و در سرو سامان دادن به حساب‌ها کمکم کند. همیشه ریاضیاتش خوب بوده، حتماً از اینکه بداند آنقدر مورد اعتماد پدرش هست که چنین کار پر مسئولیتی را به او بسپارد، خوشحال می‌شود. از همه مهم‌تر فرصت پیدا می‌کند برای دل‌داده‌اش لوندی کند و چشم در چشم او بدوزد.»

پسته‌ها و جعبه‌ی شیرینی را روی نیمکت می‌گذارد و به همسرش نزدیک می‌شود:

- باید کمی به آینده دخترت هم فکر کنی. دیگر بزرگ شده و به اندازه کافی هم درس خوانده است. چند وقت دیگر هجده ساله می‌شود. برای شوهر پیدا کردن دیر می‌شود. هیچ‌وقت با آراسته صحبت کرده‌ای؟ اصلاً می‌دانی درباره‌ی آینده‌اش چه برنامه‌ای دارد؟ نمی‌خواهم از زورِ رفتن به مدرسه فکرهای عجیب و غریب به سرش بزنم و تصمیم بگیرم اسمش را در دانشگاه بنویسد. مثل خیلی از دخترهای امروزه که این کار را می‌کنند و بعد تمام عمر در خانه می‌مانند. به غیر از آن هم، خوشم

نمی‌آید هر روز این همه راه بین مدرسه و خانه را برود و بیاید، چون معلوم نیست به کی بر بخورد و با کی هم صحبت شود. راستش را بخواهی از آن دوست جون جونی اش هم خوشم نمی‌آید، فهمیدی؟ اسمش چه بود؟ همانی که باد توی دماغش است، لادن؟ آره. شنیدم می‌گفت اسمش، گل است، چقدر از خودراضی!»

زن مشغول پهن کردن شورت خیلی بزرگی است که قرار است شکم بادکرده‌ی مشدعلی را در خود جای دهد.

- تو پدري! من چه بگویم؟ هر جوری می‌خواهی تصمیم بگیر. نه! هیچ وقت با آراسته دربارهی بعضی چیزها حرف نزد، او و لادن دوست‌اند و باهم درس می‌خوانند، چه ربطی دارد؟ اگر فکر می‌کنی که باید شوهر کند با دوستانم در حمام صحبت می‌کنم، بینم خواستگاری در سطح توقع تو هست یا نه. حالا می‌بینی که از فردا هر روز شروع می‌کنند به در زدن و خواستگاری آمدن. ما مادرها کاری که نمی‌توانیم بکنیم. شما پدرها برای دخترهایتان تصمیم می‌گیرید. حالا برو کمی استراحت کن تا نهارت را بیاورم.

این جمله‌ی آخر را با لحن کسی می‌گوید که باید کارش را تمام کند و وقتی ندارد که به حرف زدن هدر کند.

مشدعلی بسته‌ها را برمی‌دارد، اما قبل از آنکه وارد ساختمان شود و برمی‌گردد به‌سوی زن و می‌گوید:

- احیاناً عطا را این طرف‌ها ندیده‌ای؟ به دخترت بگو فردا عصر بیاید مغازه، که باید برای مرتب کردن دفتر حساب‌ها کمک کند.

از اینکه در آن واحد از عطا و دخترش هم‌زمان حرف زده، تعجب می‌کند، اما بدش هم نمی‌آید.

زن می‌گوید:

- نه آن گردن کلفتِ پایین محله را ندیده‌ام و خوشم هم نمی‌آید که از جلوی خانه‌ی من رد بشود. بهتر است خودت از آراسته بخواهی که بیاید مغازه. و با این جواب به گفتگو خاتمه می‌دهد.

زن مشدعلی می‌داند که او هیچ‌وقت حرفی را اتفاقی نمی‌گوید، پشت هر کلامش هدفی و منظور دیگری خوابیده، چیزی که به کاروکاسبی‌اش مربوط باشد. بیش از چهل سال است با او زندگی می‌کند. اگرچه مشدعلی هیچ‌وقت درباره‌ی کاروبارش با او صحبت نکرده، یقین دارد ثروتی که به هم زده از خرما و پسته فروختن به دست نیامده است. از عطا هم خوشش نمی‌آید، به‌خصوص اینکه به او اعتماد هم ندارد و مطمئن است که شریک مشدعلی است و برای حفاظت از خودش او را استخدام کرده است. از واهمه‌های مالی‌خولیایی مشدعلی باخبر است، چند باری در خیال خودش نقشه ریخته بود که او را با تهدیدهای غیر مستقیمی بترساند. مثلاً بگوید خبردار شده که آن اطراف پناهنده‌های دزد افغانی هستند که می‌خواهند اموال تاجران ثروتمند را بدزدند، یا آن‌ها را گروگان بگیرند و برای آزادی‌شان مبلغ هنگفتی تقاضا کنند. ولی برای اینکه تعادل زندگی‌شان را به هم نزنند، هر بار منصرف می‌شود. به‌خصوص که می‌ترسد شوهرش از همین‌که هست غیرقابل تحمل‌تر شود. همسرش به طور ناخواسته، ربط بین پرس‌وجو درباره‌ی عطا و دستور برای مغازه رفتن دخترش که بی‌هوا از دهان مشدعلی دررفته بود را کشف کرد و فهمید که توجه ناگهانی شوهرش به سرنوشت آینده‌ی دختر به عطا مربوط می‌شود. با این‌همه نمی‌تواند دلیل تصمیم مشدعلی را برای اینکه دخترش را به پادوی مغازه شوهر بدهد بفهمد چون جاه‌طلبی‌های مشدعلی را، در رابطه با ازدواج فرزندان و قوم‌خویش شدن با خانواده‌های پولدار، قدرتمند و مهم جیرفت می‌شناسد:

«نکند خودش را توی مخمصه‌ای انداخته، که فقط عطا می‌تواند او را از آن بیرون بکشد، تا جایی که حاضر شده دخترش را به او بدهد؟»
سوءظن‌هایی در ذهنش شروع به جوانه زدن می‌کنند. اما پرسیدن از مشدعلی که چه در سرش می‌گذرد، غیرممکن است.

پس از پهن کردن رخت‌ها، به آشپزخانه برمی‌گردد. می‌شنود که مشدعلی دارد با آراسته حرف می‌زند.

- یک پدر، جز خوبی برای بچه‌هایش چیزی نمی‌خواهد. هر دوازده امام ما، برای مسلمین پدرهای نمونه‌ای بودند. امام سوم محبوب‌مان، شهید امام حسین، خودش را فدای خانواده و مردمش کرد، برای همین ما برایش اشک می‌ریزیم و در دوران شهادتش مراسم عزاداری برپا می‌کنیم. دلم می‌خواهد روزی فرزندانم از من به خاطر فداکاری‌هایی که برای راحتی‌شان کرده‌ام، یاد کنند. حالا دیگر فقط تو مانده‌ای که باید تمام و کمال و به اندازه‌ی محبتی که به تو دارم، برایت کاری کنم. بچه‌های دیگر را به خوبی و خوشی سر خانه زندگی‌شان فرستاده‌ام. حالا نوبت توست که مرا خوشحال کنی، تا بتوانم این آخر عمر باقی‌مانده را با خیال راحت که تو هم به خواست خدا به رایت رسیده‌ای، به سر بیاورم.

- جسارت نباشد، هنوز می‌خواهم درس بخوانم و مثل بقیه دوستانم به دانشگاه بروم. برای بقیه‌ی کارها وقت هست. هنوز هجده سالم نشده، بهترین و آینده‌دارترین دانش‌آموز کلاس هستم. لادن هم زرنگ است، باهم فکر کرده‌ایم که او در پزشکی و من هم در معماری اسم‌نویسی کنیم. با اجازه‌ی شما می‌توانم در دانشگاه شیراز، اصفهان، یا حتی دانشگاه تهران پذیرفته شوم. این‌طوری همیشه با لادن، باهم خواهیم بود. بعد از فارغ‌التحصیلی از معماری مرا به اروپا

نمی‌فرستید؟ آنجا یک دوره‌ی عالی می‌بینم و وقتی برگشتم پروژه‌ها و طرح‌های زیبایی به جیرفت مان ارائه می‌دهم.

آراسته می‌توانست مدت‌های طولانی به حرف زدن ادامه دهد. از تحریک کردن پدر لذت می‌برد. به‌خوبی می‌دانست که به میان کشیدن موضوع رفتن به دانشگاه آن هم همراه لادن، او را از کوره به در می‌برد، اما نمی‌توانست از این سخنان تحریک‌آمیز دست بردارد.

از کودکی هر بار با لحن ستیزه‌جویانه به پدر جواب می‌داد سیلی می‌خورد، ولی از شانزده ساگی به بعد، با دخالت‌های قاطعانه‌ی مادر، مشدعلی فقط به زنش پرخاش می‌کرد. البته هر بار که برانگیخته می‌شد، سر او هم داد می‌زد و نفرین‌هایی با رنگ و لعاب مذهبی نثارش می‌کرد: «امیدوارم خدا کورت کند و غذایی را که من با هزار زحمت تهیه می‌کنم زهرت شود، دختر بی‌چشم‌ورو و بی‌حیا.»

ولی هرچه مشدعلی بیشتر دادوبیدادش در می‌آمد، آراسته بیشتر احساس رضایت می‌کرد و دلش خنک می‌شد. و دوباره می‌گفت:

- نمی‌خواهم جسارت کنم، ولی...

آراسته شخصیت نافرمانی داشت. ولی می‌دانست چطور با درایت، سرپیچی‌هایش را مدیریت کند. برای رفتن به مدرسه لباسی دقیقاً مطابق با قوانین و ملاحظات می‌پوشید. روسری تیره‌ای که موهایش را به طور کامل بپوشاند و شنل بلندی که همه‌ی برجستگی‌های اندامش را از نظر به دور دارد. به‌محض اینکه به پیچی می‌رسید که محل تلاقی‌اش با لادن بود و از آنجا به بعد را با هم می‌رفتند، شالی رنگی از کیفش درمی‌آورد و با روسری تیره عوضش می‌کرد و دسته‌ی مویی را هم از حجاب بیرون می‌انداخت. همین‌که هر دونفرشان حس امنیت می‌کردند،

می ایستادند و کمی دور چشم‌ها و لب‌های‌شان را آرایش می‌کردند. کمر بند کشی رنگارنگی را روی شل، دور کمرشان می‌بستند تا سینه و ران‌های‌شان را به نمایش بگذارند. راه رفتن‌شان هم تغییر می‌کرد، دیگر گام‌هایشان معمولی و با حالت سربه‌زیر نبود. بلکه حرکات پاها، بدن و کمر موزون می‌شد، انگار که باد آن‌ها را با خود می‌برد.

این ژست‌ها و راه رفتن‌ها را، لادن و آراسته وقتی تمرین می‌کردند که به بهانه‌ی درس خواندن در اتاق را به روی خودشان می‌بستند. هرکدام طرز راه رفتن دیگری را کنترل می‌کرد و به هم توصیه می‌کردند که چطور باسن خود را بجنبانند تا جوانک‌هایی را که در راه دنبالشان می‌افتادند، دیوانه کنند. آن‌ها با برگشتن‌های ناگهانی، مچ جوان نگون‌بختی را می‌گرفتند که روزها در سکوت دنبالشان افتاده بود، و بعد به خجلت‌زدگی و دست‌وپا چلفتی شدنش، می‌خندیدند.

آراسته از صحبت کردن درباره‌ی عطا، در مواقعی که به بهانه‌ای به مغازه پدر سر می‌زد، کیف می‌کرد.

«خوشگل است، و نمی‌دانی چقدر وحشی، مثل یک حیوان در بند است. هر بار که مرا می‌بیند تا نوک موهایش سرخ می‌شود و مثل ماهی لال. با آن بینی... ولی با این همه زیباست.»

دو دختر گاهی در خانه‌ی دوستی که پدر و مادرش نبودند، جمع می‌آمدند تا موسیقی گوش کنند و برقصند. آهنگ‌های **هیچ‌کس**^۳ را از حفظ بودند و وقتی به این قسمت ترانه می‌رسیدند که:

^۳ خواننده رپ ایرانی

توی این جنگل بزرگ شدم
تو بودی که منو این جور بزرگم کردی
دستبند به من نزن وگرنه
مجبور می شوم
داد بزنم

آن را دسته جمعی می خواندند و حال می کردند. از یکی صدای گریه و از یکی فریادی خشمگین بلند می شد که می خواست خود را در آن اتاق در و پنجره بسته، خالی کند تا همسایه ها آن را نشنوند. گاهی اوقات، پیش می آمد که گروه های بسیجی سرمی رسیدند و آن ها را برای شناسایی و شلاق خوردن به پادگان می بردند، ولی در آن مواقع آراسته و لادن نبودند و مشدعلی هم هیچ وقت از این زندگی دوگانه ی دخترش باخبر نشد.

از میان آن ها، لادن در رفتار با پسر ها زبردست تر است و به آراسته و باقی دختر های دیگر، شگردهای حفظ باکرگی و حامله نشدن در زمان های خلوت و عشق بازی با رفیق های شان را یاد می دهد.

آراسته با لبخندها و حرکات مخصوص به یک رقص شرقی دست هایش را در هوا تکان می دهد و همین طور که نیم تنه ی بالایش را ثابت نگه داشته، نیمه ی پایین را می چرخاند و می گوید:

- هم خوابگی کامل را فقط وقتی عاشق شدم، حالا نمی گویم وقتی ازدواج کردم، اما اگر کسی دلم را برد انجامش می دهم. تابه حال که کسی قدم پیش نگذاشته.

مشدعلی که دوباره از دست آراسته کُفری شده است، دلش می‌خواهد با همان نفرین‌های همیشگی از اتاق بیندازدش بیرون، اما فکر می‌کند این بار صرف نمی‌کند، کنترلش را از دست بدهد:

- به تو نگفتم که همین فردا باید شوهر کنی. فقط نمی‌خواهم که همین طور بی‌هدف دور خودت بچرخ و مردم بگویند که چون دختر مشدعلی خواستگار ندارد، روی دست ننه بابایش مانده است. می‌شود به نامزدی فکر کرد و قرارمرداری برای یک ازدواج مطمئن، بعدش خدا بزرگ است، وقت هست ببینیم خدا برای تو و ما چه نقشی قلم‌زده. به هر حال فردا بعد از ظهر بیا مغازه، لازم است برای رسیدگی به حساب‌ها کمکم کنی.

از اینکه توانسته خودش را کنترل کند و در دام تحریک دخترش نیفتد، راضی است.

با خود می‌گوید: «تو همان کاری را می‌کنی که من می‌گویم، آن کاری را که به نفع من است و چیزی را که احمقانه و با خطای آن عطای دیوانه از دست دادم، به من برمی‌گرداند. تو با عطا ازدواج خواهی کرد، قول می‌دهم.»

در ضمن لبخند محبت‌آمیزی می‌زند و با لحن پدری دلسوز و باگذشت دوباره از دختر می‌پرسد:

- پس تا فردا بعد از ظهر؟

مادر با دیس برنج می‌رسد، آراسته جوابی نمی‌دهد و فقط سفره را روی قالی پهن می‌کند و ظروف را بر آن می‌چیند.

زن با چشمکی به شوهرش که در این بین دارد چهارزانو می‌نشیند تا او برایش غذا بریزد، به دخترش می‌گوید:

- برو بقیه‌ی چیزها را از آشپزخانه بیاور.

۱۵. اجساد

صبح روز بعد، مشدعلی اول وقت می‌رود مغازه را باز کند. فکر می‌کند برای ساعتی به همسایه بسپاردش و خودش برود عطا را بیابد تا راضی‌اش کند که سر کار برگردد. برنامه‌اش برای بازگردانی پول ازدست‌رفته، به نظرش کامل است، موقع سوارشدن به پیکانش هم از گفتگو با دخترش راضی به نظر می‌آمد.

تا وارد خیابان بزرگی می‌شود که مغازه آنجاست، جماعتی را مقابل کرکری مغازه، ایستاده می‌بیند. نزدیک‌تر، متوجه یک جیب پلیس می‌شود و اجتماعی که همدیگر را هل می‌دهند و به زمین خیره شده‌اند.

مشدعلی وحشت برش می‌دارد که پلیس منتظر اوست برای دستگیری‌اش. نمی‌داند چرا ولی ترس‌های قدیمی‌هی به سراغش می‌آیند. مسخ شده است، حتی قادر نیست دنده عقب بگیرد و محل را برای رهایی از خطری که در انتظار اوست، ترک کند.

پلیس سعی دارد جلوی نزدیک شدن جمعیت را بگیرد و مشدعلی می‌تواند در آن میان، بدن مردی را که روی زمین افتاده است، تشخیص دهد. به گمانش شلوار مرد سیاه رنگ است، همانی که عطا به تن داشت.

از ماشین پیاده می‌شود. با قدم‌های نامطمئن به سمت صحنه‌ی مقابل مغازه‌اش می‌رود و هرچه نزدیک‌تر می‌شود به نظرش قیافه‌ی مردی که نقش زمین شده، آشناتر می‌آید. مرد، طاق‌باز دراز کشیده و چشم مشدعلی به سبیل‌های پرپشت سیاه او زیر بینی نوک‌عقابی‌اش می‌افتد. موهای مجعد آلوده به خون، روی پیشانی مرد

ریخته‌اند. در دو قدمی جسد است. شاگرد مغازه‌اش را با دو سوراخ در سینه و یکی در سر به وضوح می‌بیند. پیراهنش هم غرق خون است، اما روی زمین اطرافش اثری از خون نیست.

نزدیک می‌شود، کنار عطا زانو می‌زند و دست او را که کنار بدنش افتاده است، لمس می‌کند. اطرافیان محو تماشای صورت درهم‌ریخته‌ی مشدعلی و نگاه ثابت او به جسد می‌شوند.

همسایه‌ی مغازه می‌گوید:

- سحر پیدایش کردم، وقتی می‌رفتم مسجد. پلیس را خبر کردم. او را اینجا، جلوی کرکری مغازه انداخته‌اند. پلیس تا دید، گفت جای دیگری خلاصش کرده‌اند و آورده‌اند اینجا که همه‌ی کسانی که می‌شناسندش، جسد را ببینند.

توی کلانتری، مشدعلی قادر به جواب دادن به سؤال‌های مأمور نیست. فقط با یک بله و نه تأیید می‌کند مقتول برای او کار می‌کرده و می‌شناسدش.

- آخرین بار که او را دیدی کی بود؟

به سختی می‌گوید:

- دیروز، دیروز صبح.

مرخصش می‌کنند و می‌خواهند که هر وقت احساس کرد اضطرابش کاهش یافته، برگردد و همه‌ی اطلاعاتش را در آن مورد بدهد و بگوید به کی شک دارد، چه کسانی دشمن یا تهدیدی احتمالی برای فرد مُرده بوده‌اند. مشدعلی سری به علامت تصدیق تکان می‌دهد و بیرون می‌زند.

بیرون کلانتری بلافاصله پاهایش شروع به لرزیدن می‌کنند و به سختی می‌کوشد تا آن را از نظر نگهبانِ ورودی پاسگاه دور نگهدارد. بعد از چند قدم می‌ایستد و دستش را به دیوار تکیه می‌دهد.

به‌خوبی می‌داند کی و چرا عطا را کشته است. به خاطر توهین به مرد امیرخان نبوده. اگر دلیلش آن بود، به کتک زدن، از ریخت انداختن یا شکستن استخوان دست یا پایش بسنده می‌کردند. اینکه او را کشته‌اند یعنی مسئله جدی است و او هم در خطر است، برایشان از بین بردن عطا تنها کافی نیست.

گناه نابخشودنی او این است که نتوانسته شاگرد جوان مغازه‌اش را کنترل کند، به او اجازه داده در کارهایشان دخالت کند. بنابراین قربانی بعدی خود اوست: قوانینی را که در باند امیرخان باید رعایت شود به خوبی می‌شناسد.

مشدعلی صحنه‌ی کشتن عطا را تجسم می‌کند: مرد مسن‌تر امیرخان منتظر می‌شود که عطا گشتش را در شهر بزند و برود و/فورخانه. در عرض چند ساعت، جوان دیگر از خودبی‌خود شده و دود تریاک، هوش از سرش ربوده است. آخر شب، مزدور امیرخان وارد تریاک‌خانه می‌شود و عطا را در گوشه‌ای بی‌حال افتاده پیدا می‌کند. هفت تیرش را بیرون می‌کشد، صداخفه‌کن را سوار می‌کند و با دو گلوله در سینه و تیری در سر کارش را می‌سازد. بعد هم‌کارش را که در ماشین منتظر است، صدا می‌زند، او را بار می‌زنند و جلوی کرکره‌ی مغازه‌ی مشدعلی می‌اندازند.

پیام روشن است: «ما این کار را کردیم. چون نتوانستی جلوی پادویت را

بگیری.»

در معرض تماشا قرار دادن جسد، مقابل مغازه، پیام دومی هم دارد: «تو هم دیگر غریبه‌ای، یکی از کسانی که به او اعتمادی نیست و چون اسرار زیادی را می‌دانی، خودت را برای مردن حاضر کن.»

مشدعلی که از وحشت فلج شده با خودش می‌گوید «داستان از این قرار است». چند لحظه‌ی دیگر پشت به دیوار می‌ماند. یک آن به فکرش می‌رسد که هرچه پول و جنس قیمتی در گاوصندوق مغازه پنهان کرده را به سرعت بردارد و از دور بازی خارج شود. احیاناً می‌تواند به بلوچستان یا پاکستان برود. سال‌ها با رؤسای قبایل آنجا معامله کرده و با پرداخت مبلغ خوبی می‌تواند از حمایت آن‌ها برخوردار شود.

«ما در یکی از دهات‌های دورافتاده پنهان می‌کنند. خدا را چه دیدی، شاید بتوانم زندگی جدیدی را در پاکستان آغاز کنم.»

ولی زود از خیر فرار به پاکستان می‌گذرد. نه به خاطر اینکه نگران رها کردن زن و بچه‌هایش است، یا از حرف‌هایی که بعد از پخش خبر مردن عطا زده خواهد شد و آن را به عنوان خطاری از طرف یک باند تبهکار به او نسبت خواهند داد. واقعیتش این است که به حمایت بلوچ‌ها اعتماد ندارد. از خیانت رؤسای قبیله می‌ترسد که همواره رابطه محکمی با امیرخان داشته‌اند. پنهان شدن در پاکستان مثل این می‌ماند که خودت را پشت پرده‌ی شفاف‌ی در وسط میدان قایم کنی.

«اگر بروم سراغ امیرخان و به سر فرزندانم قسم بخورم که هرگز و هرگز به او خیانت نخواهم کرد؟ احیاناً دخترم آراسته را به عنوان باارزش‌ترین چیزی که دارم به او هدیه کنم؟»

ایده‌ی طاق زدن دخترش در ازای زندگی خودش مانند جرعه‌ای از امید در فکر اوست. تصمیم می‌گیرد به‌سوی ماشین برگردد و راه بیافتد.

امیرخان در دهی در جاده ایرانشهر زندگی می‌کند. خانه او در میان چند هکتار نخلستان قرار دارد و مردان مسلحی دائم از آن محافظت می‌کنند و هرکس را که به املاک ارباب نزدیک می‌شود بازرسی می‌کنند. برای رسیدن به آنجا نیم‌روزی وقت می‌خواهد و مشدعلی ترجیح می‌دهد مستقیماً و بدون خبر قبلی و تلفن کردن به مباشران امیرخان برود.

«امیرخان می‌داند در اینجا چه اتفاق‌هایی می‌افتد، و با دیدنم، خواهد فهمید که پیشنهاد دندان‌گیری برایش دارم. در غیر این صورت فکر می‌کند که به خودم اجازه نمی‌دادم مزاحمش شوم و به‌خصوص خودم را به خطر بیندازم.»

وقتی دارد به خودش دل‌داری می‌دهد تا آخرین کارتش را بازی کند، می‌بیند که لندرور در چند قدمی او ترمز می‌کند. آدم امیرخان پیاده می‌شود و به دوروبرش نگاه می‌کند. صبر می‌کند که زنی با کیسه خرید و دختر بچه‌ای که دنبالش می‌دود رد شوند. وقتی در خیابان دیگر می‌پیچند، به مشدعلی نزدیک می‌شود.

«درست داشتم دنبال تو می‌گشتم، می‌خواستم پیشنهادی به تو بکنم...» جمله‌اش را تمام نکرده تیغ چاقو را در شکمش فرومی‌برد و به‌شدت بالا می‌کشد و از این چاک حداقل بیست سانتی خون بیرون می‌زند. دومین ضربه را در سینه و قلب او فرومی‌کند.

جسد سنگین مشدعلی در دریایی از خون روی پیاده‌رو می‌افتد. چشم‌هایش باز مانده، همین‌طور دهانش، با آخرین سیلاب حرفی که در گلویش خشک شده.

شکم برآمده و پاهایش دچار پرش‌هایی می‌شوند. چند دقیقه‌ای تشنج ادامه دارد، بعد آن حجم بزرگ از گوشت خیس عرق پشمالو، شلوار چرک پشم سرمه‌ای، پیراهن و کت آغشته به لکه‌های روغن، کفش زردرنگ شبه چرمی، از حرکت باز می‌افتد و روی پیاده‌رو پخش می‌شود.

آدم امیرخان نگاه آخر را می‌اندازد، دستمالی بیرون می‌کشد تا تیغ چاقو را پاک‌کرده، آن را ببندد و سوار لندروور شود. اتومبیل وقتی راه می‌افتد که زنی به خیابان آمده با دیدن مرده جیغ بلندی سر می‌دهد.

۱۶. آدم ربایی

در خیابانی که آقا سلامی زندگی می‌کند، چند روزی است که لندروری بالا و پایین می‌رود. ساعت‌های معینی پیدایش می‌شود. صبح‌ها دیروقت و اوایل بعدازظهر. جلوی در کمی کُند می‌کند و همین‌که کسی بیرون می‌آید برای اینکه دیده نشود، گاز می‌دهد و دور می‌شود.

در قهوه‌خانه‌ی آن‌سوی خیابان هم مردی که به نظر غریبه می‌آید، پشت شیشه نشسته و رفت‌وآمد ساختمان آقا سلامی را کنترل می‌کند. هر از چندی سفارش چای و قلیان می‌دهد. وقتی می‌بیند کسی وارد یا خارج می‌شود، سرکی می‌کشد و بعد به پُک‌زدن ادامه می‌دهد.

پسری که چای پخش می‌کند، متوجه می‌شود که درست هر زمان که پیرمردی به همراه دختری که با نارضایتی به دنبالش روان است، به خیابان قدم می‌گذارند، آن مرد از جایش بر می‌خیزد، ابتدا کمی صبر می‌کند تا آن دو نفر کمی فاصله بگیرند، بعد اسکناسی روی پیش‌خوان می‌گذارد و خارج می‌شود. پسر می‌بیند که او آهسته، به همان سمتی می‌رود که پیرمرد و دختر رفته‌اند.

دختر کمی آن‌سوتر از پیرمرد نشسته و مشکل می‌شود از دور تشخیص داد در دفتری که روی زانوهایش گذاشته است دارد می‌نویسد یا نقاشی می‌کند. پیرمرد درحالی‌که مشغول مطالعه است و هر از چندی چشم‌هایش را می‌مالد، عینکش را مرتب می‌کند و چند لحظه‌ای به آب رودخانه خیره می‌شود.

مردی از کنار جاده، آن‌ها را تحت نظر دارد و انگار منتظر رسیدن کسی باشد، با صدای هر ماشینی برمی‌گردد.

لندرور می‌ایستد و راننده از آن پیاده می‌شود. آن‌دو حرفی رد و بدل می‌کنند و یکی از آن‌ها با سر به پیرمرد اشاره می‌کند که کنار رودخانه مشغول خواندن است. راننده دوباره سوار ماشین می‌شود و آن را چند صد متر جلوتر متوقف می‌کند. راننده با دوربین به رودخانه نگاه می‌کند. بعد آن‌را به‌سوی دختر برمی‌گرداند و همان‌طور که او به سوی پیرمرد می‌رود، دنبالش می‌کند. آن‌ها چندکلمه‌ای باهم حرف می‌زنند و پیرمرد چیزی، احتمالاً خرده پولی، توی جیب پالتوی دختر فرو می‌کند.

دختر به‌سمت پل کنار رودخانه که لندرور، نزدیکش ایستاده، قدم‌زنان از پیرمرد دور می‌شود. راننده صبر می‌کند فاصله‌ی بین دختر با پیرمرد زیاد شود، بعد با احتیاط از ماشین پیاده می‌شود. دختر از پیاده‌رویی که رودخانه را به جاده وصل می‌کند، به‌طرف دهکده‌ای که خرما و انار می‌فروشد، بالا می‌رود. پاکت خرمایی می‌خرد و برمی‌گردد.

راننده در عقب ماشین را وقتی باز می‌کند که دختر در چند متری است. زمان نزدیک شدن، بغل کردن و انداختنش روی صندلی چند لحظه است: یک حرکت سریع و بدون تعلل. دختر هسته‌ی خرمایی را که در دهان دارد تف می‌کند، پاکت را رها می‌سازد و خرماها بر روی زمین پخش می‌شوند. ماشین‌های در حال تردد در جاده و دهکده متوجه اتفاق‌های اطراف لندرور نمی‌شوند.

دختر مقاومتی نمی‌کند. حتی زمانی که راننده، سر، چشم‌ها و دهانش را با یک شال کلفت می‌پوشاند و پشت فرمان می‌نشیند. گویی بین او و دنیای خارج سد غیرقابل عبوری وجود دارد، مثل اینکه کسی او را به‌زور بلند نکرده و در صندلی عقب

نینداخته باشند. بدنش از مغز که درجایی دیگر جولان می دهد جداست. بی توجه به آنچه بر او گذشته، با چشم های پوشیده شده، ساکت است و فقط گاهی که ماشین در جاده ی خاکی ایرانشهر توی دست اندازها و چاله ها می افتد، بالا و پایین می پرد.

۱۷. سردرگمی

غرق در مطالعه‌ام. حکیمه گرسنه‌اش بود. با این فکر که من هم بدم نمی‌آید چیزی بخورم، چند سکه دادم خرما بخرد. دکه را نشانش دادم و مطمئن از اینکه هیچ خطری تهدیدش نمی‌کند، دوباره شروع کردم به خواندن.

چند روزی است کمتر عصبی می‌بینمش. بعد از اینکه ننه زهرا او را تمیز کرد و موهایش را شست، زیبایی‌اش را دوباره به تمامی بازیافت. چشم‌های زاغ‌اش تالالوی زنده‌تری پیدا کردند و دوباره آن نگاه، بیش از آن که دلهره ایجاد کند، حس کنجکاوی را بر می‌انگیزد، نمی‌توان از آن‌ها چشم برگرفت. زیبایی‌اش را می‌بینم، آن تناسب اندام عجیب و نامتعارف که در محدوده‌ی منطق و غیرمنطق، حیطه‌ی دیوانگی و تعقل نمی‌گنجد.

با خودم می‌گویم هرج و مرجی که بر مغز او حکمفرماست، بر جسمش هم انعکاس یافته است. پاهای نازکش زن و کودکی توامان را در بدنی تحمل می‌کنند که از آینده‌ی سینه‌های درشت و ستون فقرات کشیده‌اش خبر می‌دهند. هنگام راه رفتن، تماشايش آدم را یاد بچه گورخری می‌اندازد که با دیدن کاروانی در حاشیه‌ی کویر، پشت مادرش می‌دود و در عین حال، دست‌های عصبی‌اش که روی آن‌ها رگ‌های نیم‌برجسته، نقش بسته، شبیه دست‌زنان بالغ‌اند.

هنگام نوشتن و نقاشی کردن به دست‌هایش دقت کرده بودم و از وقار و حرکات موزون و سریع انگشت‌هایش حیرت‌زده شده بودم.

دارم به او علاقه‌مند می‌شوم، نقش رسمی پدر بزرگ را رها می‌کنم. در او به اسراری برمی‌خورم که مایل به کشف‌شان هستم. تدریس روزانه‌ام را ادامه می‌دهم. به نظر می‌رسد حکیمه تاریخ و جغرافیا را بیشتر دوست دارد. انشاهایش هم دیگر کمتر بی‌سروته هستند و بیشتر به مسائل روز مربوط می‌شوند.

اغلب به پیشنهاد آقا سلامی فکر می‌کنم. جداً شروع کرده‌ام به ارزیابی امکان انتقال به جیرفت. اما نمی‌خواهم تعجیلی در کار باشد، به خصوص چون حکیمه قادر به ابراز واضح علایق و نیازهایش نیست.

شب هنگام، زمانی که آقا سلطانی و حکیمه خوابند، ساعت‌ها بیدار می‌مانم. به حضور آن‌ها در طول روز عادت کرده‌ام، کنارشان می‌توانم مشغله‌ی فکری و دل‌نگرانی‌هایم را کنار بگذارم. ولی در طی شب که منظره‌ی لرزیدن صحرا و رعد و برق‌های آسمان جلوی چشمم رژه می‌رود، فکر بچه‌هایم زیر آن آوارها، به سراغم می‌آید. نمی‌توانم آینده‌ای را تصور کنم. وقتی بیهوده می‌کوشم به خواب روم، به یاد می‌آورم که دیگر پیرم. از خودم، به خاطر سرنوشت بی‌رحمی که در این فصل غم‌انگیز عمر، وادار به بی‌تابی مداوم می‌کند، بیزارم.

این سال‌های اخیر خودم را برای پیری آماده کرده بودم. بیشتر وقتم را برای خواندن و یادآوری خاطرات می‌گذاشتم و کم‌کم شروع کرده بودم بپذیرم که از آنچه در اطرافم اتفاق می‌افتد، جدا شوم. نگاهی سریع به تیتروزیانه‌ها می‌انداختم و از دیدن اخبار تلویزیونی و شنیدن گفتگوها و برنامه‌های رادیویی اجتناب می‌کردم. فرزندانم آینده‌ی جمهوری اسلامی را از ایده‌ها و پیشنهادهای سیاسیون و روحانی‌هایی دنبال می‌کردند که در تلویزیون از اصلاح سیستم دولت و تجدّد

حاکمیت حرف می‌زدند، من اما در این شور و شوق‌هایشان شرکت نمی‌کردم و مستأصل منتظر ظهور یک دیکتاتوری تازه بودم.

برای راندن شاه دیکتاتور از ایران در انقلاب شرکت کردم و با شهامت دوران جنگ را تاب آورده بودم. همین‌طور شاهد روند استحاله‌ی آن انقلاب به یک رژیم سرکوبگر و سفاک بودم. نسبت به آینده، هیچ اعتمادی نداشتم و با گذشت سال‌ها، هر جور امیدی را از دست داده بودم.

طرز برخورد با دانش‌آموزان هم عوض شده بود: به‌ظاهر کمتر سختگیر بودم، ولی به‌طور غیرمستقیم، به آن‌ها می‌آموختم که به گُرگ‌ری خوانی‌های واهی و خوش‌بینانه‌ای که کتاب‌های درسی را با آن پُر کرده بودند، و آن نگاه جزم‌گرایانه‌ی مذهبی که بی‌رویه بر هر موضوع آموزشی تحمیل می‌شد، توجه نکنند. بدون آنکه گرفتار سانسور و انتقادهای رئیس مدرسه شوم یا گیر بازرس‌های مذهبی ناظر بر اخلاق و صحت تدریس بی‌فتم، آنقدر مهارت پیدا کرده بودم، که از آموزش آن بخش از کتاب‌های درسی که به نظرم تبلیغاتی بودند، اجتناب کنم.

کویر، چشمه‌ی شادابی و قوه‌ی مخیله‌ی من بود. در رؤیا به آن پناه می‌بردم و تنها در کویر حرمت عمرم را می‌یافتم.

شب‌های بی‌خوابی در جیرفت، می‌بینم که زلزله، کویر را هم از من گرفت و برایم تبدیلیش کرد به دشمن. پیرسالی‌ای که مدت‌ها در تدارکش بودم، برایم مبدل به زائده‌ای بی‌معنا و دست‌وپا گیر شد. با فکر به جن‌هایی که در مغز نارس و بیمار حکیمه لانه گزیده بودند، خوابم می‌برد و عزاهایم را فراموش می‌کنم.

حدوداً یک ربع ساعت بعد از رفتن حکیمه برای خریدن خرما، به طرف پل نگاه می‌کنم. منتظرم او را در حال برگشت ببینم. با کمی نگرانی فکر می‌کنم یا راه را گم کرده است یا نتوانسته دکه را پیدا کند.

اما تا سرم را بالا می‌برم دکه را می‌بینم که در دو قدمی است. حکیمه، بچه‌ی باهوشی است، عادت دارد تنها به مدرسه برود و هرگز هم راه را گم نکرده. برمی‌خیزم تا دنبالش بگردم.

شاید ایستاده زیر پل تا برای خودش خرما بخورد. به خودم قول می‌دهم دعوايش نکنم. به آن طرف می‌روم و پشت پایه‌های پل میان گودی‌هایی که پر شده‌اند از آب بالا آمده در زیر طاقی‌ها، دنبالش می‌گردم. مقدار زیادی بشقاب و لیوان‌های پلاستیکی و کیسه‌های آشغال می‌بینم.

از مرد دکه‌دار می‌پرسم:

- اینجا دختر بچه‌ای برای خرید خرما از شما نیامد؟
- چرا، مرتباً! امروز صبح بعد از بسته شدن مدرسه بیست‌تایی آمدند.
- منظورم چند دقیقه پیش است، یک دختر حدوداً سیزده‌ساله، با روسری قهوه و یک پالتوی سرمه‌ای، نمی‌خواهم راه را گم کرده باشد.
- آه! بله! از این سیاه‌ها خرید. عالی هستند و از کشورهای عربی هم نمی‌آیند! همین جا کاشته می‌شوند و وقتی رسیدند خودم آن‌ها را می‌چینم.
- دیدید کدام طرفی رفت؟ بعد از خرید خرما چه کرد؟ پایین رفت به طرف رودخانه؟ کسی نزدیکش بود؟
- یک ماشین خاکستری بزرگ آن‌ورتر پارک کرده بود. اما بعد از او پیرزنی آمد، خدا از سر تقصیراتم بگذرد، تمام انارها را یکی‌یکی دست زد، می‌خواست بداند از ساوه

می‌آیند یا نه. می‌دانی چی جواب دادم؟ نیاز نداریم برویم تا ساوه برای خرید انار. باغ‌های اناری داریم که همه حسرتش را دارند، من خودم یکی دارم که کل سال لذتش را می‌برم، وقتی درخت‌ها گل می‌کنند، وقتی میوه‌ها می‌رسند، وقتی...

به دو به طرف پل بر می‌گردم. به خرماهایی بر می‌خورم که عابرین لگدمال کرده‌اند و مورچه‌ها دورشان جشن گرفته‌اند. نمی‌دانم به چه فکر کنم. حکیمه غیش زده است. درونم درد جان‌سوزی شعله‌ور می‌شود و به تمام بدنم زبانه می‌کشد. مثل آدم‌ماشینی به خانه بر می‌گردم و هق‌هق‌کنان برای آقا سلامی گم‌شدن حکیمه را تعریف می‌کنم: این واقعه وحشتناک‌تر است از، فقدان پدرش، از مرگ فرزندانم. خدا لعنتم کند، الله! مرا به جهنمی، سوزان‌تر از گناهانم محکوم کند. آقا سلامی آرامش همیشگی‌اش را از دست می‌دهد. همان‌طور که در مراسم ترحیم همسرش کرده بود با مشت به سینه‌اش می‌کوبد، نمی‌تواند جلوی گریه‌اش را بگیرد. مدتی طولانی در این حال درماندگی می‌مانیم، بی‌آنکه بتوانیم تسلی‌همدیگر باشیم و یا عکس‌العملی نشان دهیم.

غروب روی جیرفت پرده می‌کشد، افتادن نور پنجره‌ها و نور زرد چراغ خیابان‌ها بر روی پیاده‌روها، شمایل شهر را تغییر می‌دهند. شب آماده می‌شود تا اسرار جیرفت را بپوشاند و در آسمان بی‌ابر، ماه کامل ظهور می‌کند. بالاخره آقا سلامی، درحالی‌که می‌رود چراغ اتاق را روشن کند می‌گوید:

- باید گم‌شدن حکیمه را به پلیس خبر داد.

نماز مغرب یادم رفته است.

در راه اداره‌ی پلیس، آقا سلامی می‌پرسد:

- متوجه جنب‌وجوش‌های مظنونی در اطراف خانه یا ساحل رودخانه شده‌ای یا نه.
- متوجه چیزی نشدم، منظورت از حرکات مظنون چیست؟
- چیز مشخصی که نه... مثلاً ماشینی که بارها رد شده باشد، یا کسی که تعقیبتان می‌کرده، چه می‌دانم! اگر همه چیز عادی به نظر می‌آمده که...
- باز هم می‌گویم، من چیز غیرعادی‌ای ندیدم... آره! یکی کنار رودخانه بود که دوروبرمان می‌گشت، ولی... منظورت چیه؟ می‌خواهی بگویی که او را دزدیده‌اند؟
- من مثل تو حکیمه را نمی‌شناسم. اما به نظرم نمی‌آید دختر بچه‌ای باشد که از خانه فرار کند. ممکن است وضعیت طبیعی نداشته باشد ولی مشکل می‌شود فکر کرد که تصمیم گرفته در خیابان زندگی کند، هنوز یک بچه است. تو هم شنیده بودی که بچه می‌دزدند؟ باندهای سازمان‌یافته‌ی بچه‌دزد وجود دارند، حالا ببینیم پلیس چه می‌گوید.

آن ساعت تعداد کمی پلیس در پاسگاه هستند و خیلی از آن‌ها برای نماز مغرب به مسجد رفته‌اند. آن‌هایی هم که مانده‌اند در حال نماز خواندن در دفترهایشان هستند و باید بیش از نیم‌ساعت در محوطه منتظر بمانیم تا مسئول کشیک، ما را به حضور بپذیرد.

- عجب روزی! اول جوانکی را در تریاک‌خانه به گلوله بستند، بعد آن یکی، مشدعلی! آدم معروف شهر، تاجری که همین نزدیکی مسجد امام جمعه مغازه دارد؛ او را هم با چاقو کشته‌اند. حالا هم که شما از گم شدن دختر بچه‌ای خبر می‌دهید. درجیرفت چه اتفاقی افتاده؟ نفرین کسی دارد دامن ما را می‌گیرد یا نزدیک آمدنِ امام زمان شده، که وقتی زمین از خباثت و بی‌عدالتی پر شده باشد، ظهور می‌کند.

درجه دار، سیگاری روشن می کند، یک محکمی به آن می زند و بلند می شود تا پنجره را باز کند. مرد لاغر و کوتاه قدی است، حدوداً پنجاه ساله و از علامت روی پیشانی اش معلوم است که ساعت ها روی مُهری که از مکه آورده، سجده می کند.

با شنیدن اسم مشدعلی یاد سفری می افتم که با پیکان او تا قهوه خانه میان راه آمدیم و یک شب در آن خوابیدیم. بین کشته شدن او و گم شدن حکیمه هیچ رابطه ای نمی بینم ولی خبر کشته شدنش در میان خیابان آزارم می دهد.

از درجه دار می پرسم:

- مشدعلی که چاقو خورده، شغلش چه بود؟ یک مغازه با پدرزن پسرش که در کرمان زندگی می کند نداشت؟ من بخشی از راه بم تا اینجا را با او سفر کرده ام. به نظرم خیلی حرف می زد، مؤمن بود و خانواده دوست.

- همین طور است. مغازه داشت. ولی داریم درمورد کاروبارش تحقیق می کنیم. تاجر پولداری بود، خیلی پولدار، نسبت به کسی که پسته می فروشد، پسته و خرما. آن هم در حومه ی شهر. جوان کشته شده در شیرکesh خانه هم شاگرد مغازه اش و آدمی ناباب بود. یک دلیلی باید داشته باشد که در فاصله ی چند ساعت از هم کشته شده اند. احتمال دارد وابسته به یک باند قاچاقچی باشند. هر کسی از اینجا گذر می کند. قاچاقچیان مواد مخدر، اسلحه، همین طور کسانی که در خرید و فروش بچه ها دست دارند. باندهای سازمان یافته ای که روابط نزدیکی با بلوچ ها و رؤسای قبایل پاکستانی دارند. همه چیز هم از اینجا رد می شود، هروئین، کلاشینکف، عروس؛ دختر بچه ها برای حرم های شیوخ و ثروتمندان لاهور.

درجه دار این حرف ها را با تأثر می گوید و از اضافه کردن اینکه، این ها اغلب شرکایی در بین پاسداران و مأموران دولتی هم دارند، اجتناب می کند.

- ممکن است نوهی مرا هم برای بردن به یکی از این حرم‌ها دزدیده باشند؟ احیاناً با هدایت مشدعلی که دیده بوده ما بعد از زلزله در جاده ول می‌گشتیم؟

این سؤالات را در حالی می‌پرسم که می‌دانم جوابی دریافت نخواهم کرد.

- فقط خدا می‌داند چه اتفاقی افتاده و الان کجاست. به هر حال، فعلاً مشخصات، اسم و فامیل، محل و تاریخ تولدش را به من بدهید. اگر عکسی از او داشته باشید بهتر است. شما شکایت‌تان را بنویسید تا ما ببینیم چه می‌توانیم انجام بدهیم، امید که هنوز در خاک ایران باشد.

بیرون پاسگاه سعی می‌کنم هرچه کمتر با دوستم حرف بزنم. آقا سلامی پیشنهاد می‌کند بد نیست غذایی بخوریم تا نیرو داشته باشیم. می‌گویم بشقابی عدس پلو بد نیست. نمی‌خواهیم اعتراف کنیم گفته‌های درجه‌دار بارقه‌ای از امید در دل‌مان روشن کرده است، امید به اینکه حکیمه هنوز زنده است. آگاهی به زنده بودنش به معنای این نیست که کمتر غصه داریم.

آهسته می‌گویم:

- به هر قیمتی شده، پیدایش می‌کنم.

آقا سلامی به همدردی دستی به پشتم می‌کشد. اما، نمی‌دانم چگونه و کجا دنبال او بگردم و برای کمک به کی رجوع کنم.

شب تا سحر نخوابیدم. نیمه‌شب آقا سلامی، هق‌هق‌هایم را از اتاق مجاور شنید. احتمالاً خواسته برای دل‌داری‌ام بیاید، ولی فکر کرده بهتر است مرا به حال خود بگذارد. سال‌ها بود که این چنین نمی‌گریستم. در بزرگسالی به ندرت گریه کرده بودم، نه به این دلیل که آن را در شأن یک مرد نمی‌دانستم، به‌طور غریزی عادت

داشتم دلواپسی‌ها، ناکامی‌ها و دردهایم را بروز ندهم. حتی زمانی که مریم مُرد هم گریه نکردم: عزایش را درونم نگاه داشتم و می‌دانستم که او مرا خواهد فهمید.

حالا اشک‌ها بی‌اختیار سرازیر می‌شوند و از شدت گریه به شکل هق‌هق در می‌آیند، گریه‌ای بی‌پروا و بدون شرمساری. با تمام بدن گریه می‌کنم و به نظرم اشک‌ها بدن بی‌جان فرزندانم را می‌شویند تا آن‌ها را برای پوشاندنشان در کفن، آماده کنند و به خاک بسپارند.

مراسم دفن قربانیان زلزله‌ی بم را مقامات، برگزار کرده بودند، من از بم خارج شده بودم. چون کویر، سرنوشت و زندگی به من اهانت و پشت کرده بودند.

«کدام پدر سنگدلی قادر است فرزندش را در کفن بیچد؟»

داشتم با این گریه مهارنشدنی و دیرهنگام خودم را آزار می‌دادم.

سحر، هنگام نماز از امام رضا کمک می‌طلبم. تنها امامی که در مشهد به زیارت حرمش رفته بودم تا از او شفای بیماری قلبی پدر حکیمه را بخواهم. فرزندم دوا و درمان‌های لازم را دریافت کرده بود، اما با اینکه به طور کامل شفا نیافت، با قرص‌هایی به زندگی‌اش ادامه می‌داد که فقط دردش را تسکین می‌دادند.

در آخر نماز به امام رضا قول می‌دهم که «معجزه‌ای کن تا نوه‌ام را پیدا کنم. نجاشش بده! برمی‌گردم و بر مقبره‌ات نماز می‌خوانم».

بعد از آن به آقا سلامی می‌گویم، قصد دارم سفرم را ادامه دهم. می‌گویم که می‌روم جنوب، به بندرعباس، آنجایی که کشتی‌ها به مقصد کشورهای خلیج حرکت می‌کنند، «به امید خدا، شاید بتوانم او را پیدا کنم، نجاشش بدهم».

دوستم می‌فهمد که مخالفتش بیهوده است: و جلوگیری از امید یافتن نوه‌ام هم سنگدلانه است. می‌پرسد:

- پول به اندازه‌ی کافی داری؟ اگر در مضیقه‌ای می‌توانم کمکت کنم. هنوز پولی را که وزارت خانه برای بازنشستگی داده است، خرج نکرده‌ام، توی بانک است و من با آن کاری نمی‌کنم، همین‌طور که می‌بینی چیزی کم ندارم، حقوق ماهانه برایم کافی است، هر وقت لازم داشتی برایم بنویس. شماره تلفن خانه را داری؟ یادداشت کن! شماره را روی کاغذی می‌نویسم و دوستم را در بغل می‌گیرم.

- ممنون. تو مردی دست و دلباز و بلندنظر و برادری نایاب هستی. به پول احتیاج ندارم، توانستم پس اندازهایم را از زیر آوار بیرون بکشم، ولی قول می‌دهم اگر به مشکلی برخوردم حتماً خبرت می‌کنم. ممنون برادر شفیقم. مدتی طولانی در آغوش می‌گیرمش و از خانه بیرون می‌زنم.

به ایستگاه اتوبوس‌های جنوب می‌روم و بعد از خریدن بلیت، ردیف اول پشت سر راننده می‌نشینم. زود است، ماشین کمی دیرتر حرکت می‌کند، ولی دیگر هیچ چیزی نیست که مرا در جیرفت نگه دارد. برای ترک آن دقیقه‌شماری می‌کنم. بلندگو در محوطه صدای قرائت قرآن را پخش می‌کند، ولی من تمایلی به گوش دادنش ندارم. هیچ چیز غم‌ام را نمی‌کاهد.

۱۸. عروس‌ها

ده، حدوداً سی کیلومتر با ایرانشهر فاصله دارد و پوشیده از مهی غلیظ است. تقریباً دیده نمی‌شود. چراغ‌های لندورر خاکستری بیش از چند متر جاده را روشن نمی‌کند، ولی راننده تا ورودی دهکده تند می‌راند و قبل از توقف در مقابل در بزرگ آهنی چند دوری می‌زند.

بعد از چند بوق، در آرام آرام باز و اتومبیل به داخل می‌رود. راننده به مردی که از پنجره یک آلونک چوبی در سمت چپ ورودی ملک امیرخان قرار دارد و به او سلام می‌کند و می‌گوید: «منم، در این مه لعنتی چیزی دیده نمی‌شود.»

ماشین با طی سیصد متر جاده پر درخت و گذر از زیر یک طاقی وارد محیطی می‌شود که در چهار سوی آن ساختمان‌های دوطبقه است و در-پنجره‌هایی به رویش باز می‌شود.

چراغ‌هایی که بالای هر در-پنجره قرار دارد حیاط را روشن کرده و بر مه نوری شیری رنگ می‌تاباند. مشکل می‌شود پیاده‌رویی را که دور استخر وسط حیاط قرار دارد تشخیص داد. باغچه‌اش بسیار مرتب است: انواع گل‌های رُز که برخی علی‌غم زمستان گل داده‌اند، شمشاد‌های پاکوتاه و شقایق‌هایی که در انتظار بهارند تا به گل نشینند.

حکیمه، بدون هیچ ناله‌ای، هنگامی که مرد شالگردن را از دور صورتش باز می‌کند و از ماشین بیرون می‌کشد، کوچک‌ترین عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. حتی به اطراف خود نیز نگاه نمی‌کند، به نظر می‌آید که کاملاً از خود بی‌خود است و به محل موجود و هرآنچه در اطراف اوست بی‌اعتناست. مرد او را به سمت یکی از در-پنجره‌هایی هدایت می‌کند که زنی که گویا در انتظار رسیدنشان بوده باز کرده. مه بدن حکیمه را در خود پوشانده.

مرد با گفتن «همان‌طور که می‌بینی نه حرف می‌زند و نه اینکه به نظر می‌آید ترسیده باشد. من می‌روم استراحت کنم، لعنت به مه، خسته‌گی و گرسنگی!» فحش می‌دهد ولی قبل از رفتن و سوار ماشین شدن برمی‌گردد و ادامه می‌دهد: «من به ارباب رسیدن جنس را خبر می‌دهم.» و قبل از نشستن پشت فرمان هفت تیر را از جیب بیرون می‌کشد و روی صندلی کنارش می‌گذارد.

زن حکیمه را به اتاق بزرگی می‌برد که کف آن کاملاً با قالی اعلای کرمان پوشیده شده و مخده‌های اطلسی دوز بزرگی به دیوارهایش تکیه داده شده‌اند. ده‌تایی دختر در اتاق‌اند، برخی باهم صحبت می‌کنند، بعضی دراز کشیده‌اند و سرشان را روی متکا تکیه داده‌اند، یکی خود را در آینه‌ای که به دیوار است نگاه می‌کند و دیگری متفکر در اتاق قدم می‌زند.

با ورود حکیمه همه به طرف او می‌چرخند و لحظه‌ای ساکت می‌شوند. دامن‌های رنگارنگ گشاد به تن دارند و دکمه‌های پیراهن‌هایشان تا بالا بسته است. روسری‌های سفید به سر دارند و خیلی از آن‌ها به چشم‌هایشان سرمه کشیده و لب‌ها و گونه‌هایشان با رژ لب و سرخاب آرایش شده است. شبیه عروسک‌های پارچه‌ای‌اند

و نقاشی‌های بچه‌گانه و اغلب خنده‌دار را به یاد می‌آورند. در میان آن‌ها کودکانی هستند که حتی ده‌سال‌شان هم تمام نشده. همه آرام‌اند و گاهی یکی از آن‌ها با صدای بلند می‌خندد.

چند دقیقه بعد از رسیدن حکیمه گفتگوها و خنده‌ها از سر گرفته می‌شود. زن در حال بیرون بردن حکیمه از اتاق می‌گوید «دیر است، برای خوابیدن آماده شوید». حکیمه به این پرسش که آیا گرسنه است و می‌خواهد غذا بخورد، جواب نمی‌دهد. در مقابل لخت کردن و کرم خوشبو مالیدن به بدنش، قبل از پوشاندن لباس‌های نو هم مقاومتی به خرج نمی‌دهد. وقتی زن دوباره او را به اتاقی که دخترها در حال پهن کردن تشک‌ها هستند برمی‌گرداند و جایی را برای خوابیدن نشانش می‌دهد بدون اعتنا در گوشه‌ای می‌نشیند و چشم‌هایش را می‌بندد.

با بیرون رفتن زن از اتاق برخی از دختران نجوکنان می‌گویند که او را می‌شناسند.

دختری که در زمان رسیدن حکیمه خود را در آینه نگاه می‌کرد می‌گوید: «او هم اهل بم است، ولی نه هم محله‌ای من. نمی‌دانم چرا حالا او را آورده‌اند و نه موقعی که مأمور شهرداری با رفیق پاسدارش ما را به راننده مینی‌بوسی سپرد که به اینجا بیاورد». حالا هم در حال حرف زدن مرتباً زلف سیاهش را که روی پیشانی می‌افتد عقب می‌زند.

تنها کسی است که نقش نامزد یک شیخ پولدار بودن را جدی گرفته و برای ازدواج کردن ثانیه‌شماری می‌کند. برای دیگران توضیح می‌دهد که وقتی وارد حرم شد چگونه سعی خواهد کرد سوگلی شود. بقیه کنجکاوانه به پروژه‌های او گوش می‌دهند و طوری رفتار می‌کنند که گویا در حال دنبال کردن یک افسانه‌اند، یا با عروسی در حال بازی مراسم ازدواج‌اند؛ با دهان‌های نیمه باز و نفس‌های محبوس

در سینه به او که در حال توصیف تجملات حرم است، گوش می‌کنند، غافل از آنچه در انتظارشان است و معنی «شوهر کرده» چیست.

حکیمه زیر لب تکرار می‌کند: «خون... خون...» مدت‌ها بود ترسش از خونی که بر روی ران‌هایش می‌لغزید ریخته بود. در گوشه‌ای از اتاق که نشسته فلج شده و سعی دارد خود را در لباس نویی که حالا بر روی آن لکه‌های سرخ‌فام ظاهر شده بپوشاند.

اشعه خورشید بی‌حالی از درو پنجره اتاق بزرگ به داخل می‌تابد. زن شب قبل برمی‌گردد و یک‌راست به سراغ حکیمه می‌رود. او نشسته و با دست‌های فشرده دور دامن به خواب رفته.

«بلند شو! با من بیا که می‌خواهم جای زیبایی را به تو نشان دهم.»
 بازویش را می‌کشد و حکیمه با دست دیگر سعی دارد لکه دامن را بپوشاند.
 «نترس، من فکرش را می‌کنم، بیا با من...»

در حمام یک حوض مرمر سفید، یک دستشویی چینی و یک چاهک توالت وجود دارند. روی طبقه کریستال زیر آینه‌ای بزرگ تعداد زیادی صابون معطر در کنار دو نوع شیشه شامپو، ماده بدن‌شو و وسایل تمیزکننده دندان چیده شده‌اند. بطری عطرها روی طبقه دیگری قرار دارند و مارک‌شان فرانسوی است. در کمدی از چوب گیلان جلا داده شده، سه دسته حوله در اندازه‌های مختلف چیده شده و بسته‌هایی از نوار بهداشتی که نوشته پاکت‌هایشان به آلمانی است. شیشه‌ی پنجره‌هایی که به روی حیاط باز می‌شوند مات است و پرده صورتی رنگی که گل‌های کوچک

رنگارنگ رویشان دست دوزی شده پشت آن آویزان است. کفیوش از مرمر صورتی است و دیوارها تا ارتفاعی و نعل درگاه پنجره هم باهمان سنگ پوشیده شده‌اند.

زن حکیمه را روی نیمکت آهنی سفید رنگی می‌نشانند. دامنش را درمی‌آورد و خون را از روی ران‌هایش تمیز می‌کند. با لیفی صابونی می‌شوید و خشک می‌کند. به او لباس می‌پوشانند و بعد از آموزش استفاده از نوار بهداشتی و شانه زدن به موهایش، با لبخندی مادرانه دستی به صورتش می‌کشد.

حکیمه به زن نگاه نمی‌کند. حتی به خود هم در هنگام شستشو، خشک کردن و پیراهن پوشاندن نگاه نمی‌کند. دست‌هایش را به حالت خودکار بالا می‌گیرد تا زن لباس تنش کند. بعد زن از کیسه‌ای یک موجین، سوهان و قیچی کوچک بیرون می‌آورد. با دقت ناخن‌هایش را می‌گیرد و بعد روی میز مرمر قلم مو و سرخاب، کرم‌های گوناگون، ریمل و سرمه ردیف می‌کند. با موجین و مداد به ابروهایش نقش می‌دهد و همه‌ی زوایای صورتش را می‌آراید.

«خدا حفظت کند، تابه‌حال زانگی به زیبایی تو ندیده بودم، به یک حوری شبیهی. حق داشتند وقتی می‌گفتند که در کف‌شان لعبتی دارند که به اندازه وزنش طلا می‌ارزد.»

حکیمه هنگام بازگشت به اتاقی که دخترها هستند و دور سفره‌ای پهن روی قالی نشسته‌اند، موجی از عطر و شگفت‌زدگی به دنبال خود می‌آورد. دختری که پز می‌داد همه چیز را در رابطه با ازدواج می‌داند، برمی‌خیزد و نزدیک می‌شود تا او را بهتر ببیند و سعی دارد صورتش را لمس کند. حکیمه با یک حرکت سریع دست او را به کنار می‌زند و به کنج خویش، دور از بقیه دختران می‌رود.

زن چیزی نمی گوید و حکم نمی دهد که به بقیه بپیوندد. می رود سفره کوچکی برای او پهن می کند و در آن چای، نان تازه، عسل و پنیر می گذارد. روی سفره یک سینی سیب، نارنگی و پرتقال هم قرار می دهد. دختر بچه ها به او با دیده حسادت نگاه می کنند ولی جرأت اعتراض ندارند، به ویژه که زن به سراغ آن ها می رود و تک تکشان را نوازش می کند و می پرسد آیا در آخر صبحانه شیرینی بادمی می خواهند. دسته جمعی جواب می دهند بلی و شروع می کنند به گپ زدن.

حکیمه دو هفته ای در قصر امیرخان می ماند و از وی با احترام کامل پذیرایی می شود. در طی روز دخترها به حیاط و یا پارک اطراف ملک می روند و برخی روی دستمال های ابریشمی نقش گل یا حیوانات را گلدوزی می کنند، هنری که از مادرانشان برای تهیه جهازیه آموخته اند. کسانی هم در پشت درخت های چنار تنومند قایم باشک بازی می کنند.

حکیمه از حیاط دور نمی شود. روی لبه حوض، برای نگاه کردن به ماهی هایی که چند لحظه به سطح آب نزدیک می شوند، می نشیند. می داند که اغلب مردی از پشت شیشه پنجره طبقه دوم او را نگاه می کند، ولی به روی خودش نمی آورد. متوجه همه اتفاقات اطرافش هست ولی، اگرچه بدنش هشیار است، فکرش در جای دیگری است.

مرد پشت پنجره که حدوداً پنجاه سال دارد با سیبل های پرپشت و مرتب، با چشم تحسین به او نگاه می کند. برخی اوقات رویش را برمی گرداند گویی کسی او را صدا زده، ولی کمی بعد دوباره می آید و به حکیمه خیره می شود.

صورت آرایش کرده او، چشمان سبز و هرج و مرجی را که بر صورتش حاکم است فاخرتر نشان می‌دهد. مخلوقی بدون سن به نظر می‌رسد. بی‌توجه به مردی که او را تحت نظر دارد دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد، به این می‌ماند که پرواز پرنده‌ای را دنبال می‌کند. مرد می‌بیند لب‌هایش کلماتی ادا می‌کنند که تنها خود او می‌شنود.

امیرخان از زن سرپرست حکیمه گزارش دقیقی از اعمال او می‌گیرد و با نظاره از پنجره، دید دقیقی نسبت به قماش کالایی که باکره بمی به آن تعلق دارد پیدا کرده. بر سر او با یک رئیس قبیله پشتون در پاکستان در حال معامله است. پست الکترونیکی‌ای با این مضمون برای رشیدخان، رئیس پشتون، نوشته و عکسی از حکیمه را ضمیمه کرده: «اگر تمام شرق را بگردید باکره‌ای مانند او پیدا نمی‌شود. خدا نمی‌توانست از این بیشتر سخاوت به خرج دهد: چشم‌های زاغ مانند برگ‌های گل محمدی در بهار و پوستی چون ابریشم. طبعی مطیع دارد، بی‌مکر است و از بدخواهی و تکبر به‌دور. این باکره بی‌بهاست، از سر صد مرد، از جان خودت بیشتر می‌ارزد.» رشیدخان دارای حرمی است پر شده از زنانی متعلق به اقصی نقاط شرق، و گفته می‌شود که با چند زن اروپایی هم ازدواج کرده. معروف است به کسی که شهوت بی‌پایانی دارد و حاضر است برای داشتن «باکره‌های نادر» هر قیمتی را بپردازد. به قضاوت امیرخان حکیمه یگانه واقعی است.

حکیمه اجازه هیچ تماسی را به دخترانی که با او هم‌اطاقی هستند نمی‌دهد ولی موقعیتش به‌عنوان یک کالای منتخب از طرف دیگران پذیرفته شده و دیگر نسبت به او بی‌تفاوت شده‌اند.

زن هرازگاهی به اتاق دخترها سرکشی می‌کند تا آرامش و هم‌آهنگی برقرار باشد و یک روز بعد از نهار وقتی دخترها استراحت می‌کنند، با دوربین پولارویدی به گوشه‌ای که حکیمه در آنجا نشسته می‌رود. از زوایای مختلف از او عکس می‌گیرد، بدون اینکه وی هیچ نوع کنجکاوی‌ای نشان دهد.

از زمانی که در قصر امیرخان است هرگز صحبت نکرده. و اگر به خاطر جملات بی‌ربطی که در خواب می‌گوید نباشد، می‌توان فکر کرد که لال است. دراین‌بین چندتایی از دختران را سوار لندروور کرده‌اند و برده‌اند، و در لحظه خداحافظی با دیگر دختر بچه‌ها، حکیمه ساکت و خیره به روبه‌رو مانده.

۱۹. سفر

صبح روزی که لندروور برای بردنش می‌آید زن او را شسته، با کمال مهارت آرایش کرده و به اوزیرپیراهنی از ساتن سفید، دامن و پیراهن ابریشم صورتی پوشانده است. توی کیف چرمی، برایش لباس‌های تعویضی زیر و رو، کرم دست و صورت و نوار بهداشتی گذاشته است.

- توی کیف برایت یک جفت بلوز پشمی هم گذاشته‌ام برای وقتی که سردت می‌شود، همین‌طور دستکش و شال پشمی. یادت باشد همیشه پالتو بپوشی، آن‌طرف‌ها سرد است.

با گفتن این حرف‌ها پیشانی‌اش را می‌بوسد، از زیر قرآن ردش می‌کند تا سفر بخیر شود و آب و گلاب پشت پایش می‌پاشد.

از پشت پنجره‌ی طبقه‌ی دوم، امیرخان ناظر بر رفتن دختر است. باقی دخترها هم به حیاط آمده‌اند تا شاهد رفتنش باشند.

به دستور امیرخان چشم‌های دختر را نبسته‌اند تا بتواند در طول راه تا مرز پاکستان، از پنجره‌ی اتومبیل گذر دهکده‌ها، کوه‌ها و جنگل‌ها را تماشا کند.

غروب به دهکده‌ای می‌رسند شامل چند خانه‌ی آجری سرخ‌رنگ، چند مغازه که هنوز بازند و یک مسجد کوچک. به مرز رسیده‌اند. در کوچه‌های دهکده وانت‌هایی پارک شده‌اند. حکیمه به گاری‌ای که الاغی می‌کشده و دهقانی آن را می‌راند، نگاه می‌کند.

برای رسیدن به دهکده، راننده در نزدیکی یک قرارگاه مرزی از شاهراه خارج می‌شود و حدود پنجاه کیلومتری در جاده خاکی می‌رود تا از دیدرس ایستگاه نگهبانان دور بماند.

توی دهکده چراغ تعداد کمی از خانه‌ها هنوز روشن است و لندرو، بعد از چند دور گشت تفحصی در کوچه‌های باریک، مقابل درب آهنی بزرگی توقف می‌کند. راننده زنگ می‌زند و بعد از مدت کوتاهی جوانی که لبخندی مشکوک به لب دارد یک لنگه‌ی در را باز می‌کند. به راننده، سلامی می‌دهد و با اشاره دختر نشسته در صندلی عقب، چشمکی می‌زند.

راننده در جواب سلام جوانک با تلخی می‌گوید:

- این بار اگر به او نزدیک شوی سرت را از تنت جدا می‌کنم.

و دستور می‌دهد در را کاملاً باز کند. لندرو چند بار عقب و جلو می‌رود تا بتواند وارد حیاط شود. جوانک به بهانه‌ی راهنمایی راننده برای گذر از در، سعی می‌کند حکیمه را برانداز کند. به خنده‌های شیطان‌گونه‌اش ادامه می‌دهد و هی دست‌ها را در جیب شلوار جین‌اش فرومی‌برد تا آلت تناسلی‌اش را جابجا کند. کاپشن پشمی‌ای پوشیده و کوششی در مخفی کردن لوله‌ی هفت‌تیر توی جیبش ندارد.

راننده درحالی‌که حکیمه را به اتفاقی می‌برد و در را به رویش قفل می‌کند، رو به

جوان می‌گوید:

- یادت باشد فردا سحر، آماده‌ی حرکت باشی و اگر امشب در حال گشت در خانه بینمت کله‌ات را می‌برم.

سپس می‌پرسد:

- چیزی برای خوردن درست کرده‌ای؟

جوان که نشان می‌دهد از تهدیدها نترسیده، خیره به در اتاقی که حکیمه در آنست، جواب می‌دهد:

- برنج و گوشت داریم. یک دیس برای دختر می‌برم.

- به تو گفتم مثل دفعه‌های قبل نیست، حتی نباید نگاهش کنی. غذا را بیاور اینجا، من خودم فکرش را می‌کنم.

چند دقیقه بعد، جوان با یک دیس غذا برمی‌گردد. راننده در اتاق حکیمه را باز می‌کند و بدون نگاه کردن به او، غذا را روی قالی می‌گذارد و دوباره در را با کلید می‌بندد.

مردها هم غذا می‌خورند. جوان سعی می‌کند هر از گاهی بحث را به سوی دختری که در اتاق کناری خوابیده بکشاند و می‌پرسد:

- آیا او هم اهل بم است؟

سعی دارد سنش را حدس بزند، ولی راننده با چشم‌غره به سکوت او می‌داردش. در طول شب، جوانک یکی دوبار وقتی صدای خروپف راننده را می‌شنود، سعی می‌کند به طرف در اتاقی که حکیمه آنجاست برود، اما از یقه، با خشونت روی رختخواب پرتاب می‌شود. کمی بعد، راننده صدای نفس نفس زدن جوان را می‌شنود که دست‌هایش را داخل شلوار جین‌اش تکان می‌دهد، ولی به روی خودش نمی‌آورد.

سحر جوان با چشم‌های پُف کرده از خواب بلند می‌شود و به آشپزخانه می‌رود، تا سماور را روشن کند. جلوی در اتاق حکیمه می‌ایستد، چشمش را به سوراخ کلید می‌برد ولی هنوز تاریک است و او مایوس و ناامید، نان و پنیر را کنار تخت راننده می‌گذارد و می‌پرسد:

- برایت چای بریزم؟

راننده که دیگر کتش را به تن کرده، در حال پوشیدن چکمه‌هایش جواب می‌دهد:

- یک لیوان هم برای دختر بریز.

از نوک کوه‌های بلند پشت دهکده، خورشید دارد طلوع می‌کند و ابرهایی در حرکتند. راننده در اتاق حکیمه را باز می‌کند و سینی صبحانه را روی قالی می‌گذارد. - نیم‌ساعت دیگر حرکت می‌کنیم. صبحانه‌ات را بخور و آماده شو! حمام ته راهرو است. یادت باشد وقتی خودت را می‌شوئی در را قفل کنی.

حکیمه نشسته است و پتو را تا گردنش بالا کشیده. صبر می‌کند راننده خارج شود تا یک تکه نان و پنیر بخورد و چای بنوشد. از کیف یک ژاکت پشمی بیرون می‌کشد. سردش است.

لندروور خاکستری برای خارج شدن از حیاط، چندبار پس و پیش می‌شود و به دنبالش جیبی که مرد جوان پشت فرمانش نشسته است، بیرون می‌رود. از ده خارج می‌شوند و بعد از نزدیک به ده کیلومتر به پاسگاه مرزی می‌رسند. در ده‌ی نگهبانی، فقط یک نظامی حضور دارد که دکمه‌های یونیفورمش را تا زیر گلو بسته است. دو ماشین توقف می‌کنند و جوان به مرزبان سلام می‌کند.

- سلام حاجی! از آن طرف‌ها چیزی لازم داری؟ من تا آخر وقت امروز و حداکثر فردا صبح برمی‌گردم. اگر بخواهی برای تو هم یک کیسه برنج دم‌سیاه و یک کیسه عدس بار می‌زنم. بدون تعارف می‌گویم، برای من هیچ زحمتی نیست.

- نمی‌خواهم مزاحمت شوم. اما اینجا کمبود همه چیز داریم. به خصوص پول، با زن و چهار بچه، مادر مریض و یک خواهر خانه مانده، چندر غاز حقوق یک سرباز

ساده مثل ما، به هیچ جا نمی‌رسد. خدا خیرت دهد برادر! برو تا سروکله‌ی استوار پیدا نشده. بعداً همدیگر را می‌بینیم.

- نگران نباش! استوار رفیق مان است. می‌دانی که دست خالی نمی‌گذارمت.

فردا بیا قهوه‌خانه‌ی مشدی حسن سراغم، یک پاکت پیش من داری.

مرزبان تیرک راه‌بند را بالا می‌برد و لندرور و جیپ عبور می‌کنند. چند قدم آن‌طرف‌تر دوباره می‌ایستند، این بار در مقابل دکه‌ای که دو مأمور با یونیفورم ارتش پاکستان، در آن هستند.

بین مدارکی که به مرزبان پاکستانی می‌دهد، چند اسکناس صد دلاری هم گذاشته شده. نظامی وارد پاسگاه می‌شود، چند دقیقه بعد با خونسردی بیرون می‌آید، مدارک را پس می‌دهد و تیرک راه‌بند را بالا می‌برد. هیچ سلام و علیکی بین آن‌ها مبادله نمی‌شود و همه چیز به نظر طبیعی می‌آید، مثل نمایشنامه‌ای که بارها بر روی صحنه رفته باشد. دو ماشین راه می‌افتند و مرزبان برمی‌گردد داخل پاسگاه.

تقریباً روز شده، ولی آسمان ابری است. در افق، کوه تا نیمه در ابرهایی فروداآمده پنهان است. دشت را که رد می‌کنند، در اولین پیچ‌وخم‌های جاده به یک سربالایی می‌رسند و بارانی توأم با برف هم شروع به باریدن می‌کند.

جوان جیپ را متوقف می‌کند. دست‌کش به دست و کلاهی بر سر، چادر سقف را بالا می‌کشد. کمی بعد شیشه‌ی ماشین از دانه‌های درشت برف پوشیده شده و برف‌پاک‌کن به زحمت آن را پارو می‌کند. از سرعت می‌کاهند ولی هر دو ماشین به‌خوبی قادرند هم برف و هم شیب تند جاده را تحمل کنند.

هوای گرم بخاری ماشین از زیر صندلی به پاهای حکیمه می‌خورد. او دارد بیرون را نگاه می‌کند و بر روی شیشه ماشین با حرکت نامحسوس دست، ادای پایین

آمدن برف را درمی آورد. راننده در آینه به عقب نگاه می کند و از بی تفاوتی محض دختر متعجب می شود.

برف بی امان بر روی بدن برهنه و خشک کوه می نشیند. کولاک برف و باد سوزان آن ها را همراهی می کنند تا از سمت دیگر کوه به سرازیری می افتند و برف مبدل به باران می شود. هوا دیگر نزدیکی های ظهر بهتر می شود، هنگامی که آن ها در قهوه خانه سرراهی، برای خوردن غذا و استراحت می ایستند.

حکیمه از پیاده شدن سر باز می زند و به اصرار راننده که می گوید نمی تواند او را تنها بگذارد عکس العملی نشان نمی دهد. حتی وقتی از او می پرسد که گرسنه هست یا نه و چه غذایی دوست دارد، لب از لب باز نمی کند. با رد مداوم درخواست هایش، راننده دختر را با عصبانیت به حال خود وا می گذارد و چند دقیقه بعد با ساندویچ کباب و یک لیوان چای برمی گردد. جوان، لبخند زنان به صحنه نگاه می کند ولی با تشر راننده، مجبور می شود برود توی قهوه خانه. راننده نمی تواند دختر را برای مدتی طولانی تنها بگذارد، به اجبار نهارش را در ماشین و کنار حکیمه می خورد.

- سه فرزند دارم. بچه ی بزرگم، دختری هم سن توست. این کار را برای سیر کردن شکم بچه ها و خانواده ام انجام می دهم. اما تو می دانی کجا می برمت؟ من باید دستورات امیرخان را انجام دهم. آنجا همه در خدمت او و تحت فرمانش هستند: اوست که به مردم کار می دهد و مزدشان را هم خوب می پردازد. بخشنده است. ولی کار ما پر از خطر است. هر چند وقت یک بار خبر می رسد که یکی از کسانی که باید کار سختی را انجام می داده، کشته شده است. من فقط رانندگی می کنم، این را همان

اول کار به امیرخان گفتم. گفتم خانواده دارم و نمی‌خواهم از کارهایش چیزی بدانم. هرکار می‌خواهد بکند. نمی‌خواهم مثل دیگران از جنس‌هایی که می‌برم سوءاستفاده کنم، نه! توان انجام این کارها را ندارم. فقط دستورات را انجام می‌دهم. به من گفته‌اند بردن عروس‌ها به خانه‌ی شوهرانشان عیب نیست و در بچه بودن‌شان هم اشکالی نیست چون از نظر مذهب، شرعی است. من هم به خدا و دینش ایمان دارم. آخر باید بچه‌هایم را سیر کنم...

راننده که در تمام سفر لب از لب باز نکرده بود، حالا هنگام غذا خوردن ناگهان به حرف آمده است. گویا نیاز دارد خودش را توجیه و تبرئه کند و به ضعف‌هایش اعتراف کند. شاید رفتار عجیب دختر و سکوتش او را گیج کرده. هیچ‌وقت به کسی که اصلاً حرف نزنند، برنخورده بود. بعضی‌هایشان سرش را با حرف زدن به درد می‌آوردند؛ سؤال می‌کردند که آیا او شوهر آینده‌شان را می‌شناسد، آیا واقعاً پولدار است، آیا... این یکی کلمه‌ای نمی‌گوید. انگار همیشه در دنیای دیگری است. و این باعث می‌شود او احساس ناراحتی کند. از خودش می‌پرسد این ناراحتی از روی دلسوزی است یا ترحم. برای اولین بار است که در اجرای اوامر امیرخان چنین حسی دارد.

در آسمان لکه‌های آبی پدیدار می‌شوند. گاه گاهی، خورشید بی‌حال هم سرکی می‌کشد، اما بالاخره با نزدیک شدن به دروازه‌ی پنج‌گور، هوا دیگر کاملاً صاف شده است.

با سرعت زیاد در جاده‌ای می‌رانند که به موازات رودخانه‌ی سیلابی‌رخشان کشیده شده. از پل، وارد شهری می‌شوند که بسیاری از مردان و زنانش لباس محلی بلوچی به تن دارند. به‌سوی شمال پنج‌گور، که محل فرودگاه هم هست، می‌روند و

نیمه‌ی راه مقابل یک هتل توقف می‌کنند. حکیمه هم از لندرور پیاده می‌شود و به دنبال مردان به سالن هتل می‌رود.

ته سالن ورودی، مردی با لباس غربی توی مبلی لم داده و روی میز کنار دستش چای و پسته چیده شده است. شیک‌پوش است و رفتار فاخرانه و نجسبِ مرسوم ثروتمندها و صاحب اعتبارها را دارد. از خطوط چهره و آرایش سیلش می‌شود گفت یک صاحب‌منصب افغان است، همان‌طور که می‌تواند تاجر یا مدیر مؤسسه‌ای در اسلام‌آباد یا لاهور باشد. دارد روی کامپیوتری دستی چیزی می‌نویسد. جوان نزدیک ورودی می‌ماند و راننده، حکیمه را تا نزدیک رشیدخان همراهی می‌کند.

با رسیدن حکیمه، کامپیوتر را خاموش می‌کند و برای استقبال مهمانان برمی‌خیزد. سلام و احوالپرسی مدت زیادی طول می‌کشد و راننده پی می‌برد که مرد فارسی را به‌خوبی صحبت می‌کند. از مهمانان دعوت می‌کند بنشینند. درحالی‌که راننده روی مبل می‌نشیند و باکمال میل فنجانی از چای را می‌پذیرد، حکیمه سرپا می‌ماند.

- سفر خسته‌کننده‌ای بود. در کوه به کولاکِ برف برخوردیم، ولی توانستیم خودمان را سروقت برسانیم.

حواس مخاطبش به حکیمه است.

- بله، سفر من هم طولانی و آزاردهنده بود. چند تا کار در پنج‌گور داشتم. برای همین از من خواستند دختر را تا قلعه همراهی کنم.

با این حساب می‌خواهد بگوید که وظایف مهم‌تری دارد و به‌طور اتفاقی وظیفه‌ی بردن صیغه برای اربابش را به او محول کرده‌اند.

راننده پاکتی از جیب بیرون می‌آورد و روی میز می‌گذارد.

- مدارک دختر است، همه‌شان مرتب‌اند.

گذرنامه، آرم جمهوری اسلامی را دارد. نام: فرزانه، فامیل: بهزادی، متولد: بم، تاریخ تولد: مهر ۱۳۷۰، علامت مشخصه: چشم زاغ. تاریخ صدور پاسپورت: بهمن ۱۳۸۳، صادر شده از طرف مقامات کرمان و دارای پنج سال اعتبار.

مرد تمام صفحات پاسپورت را کنترل می‌کند و با دقت دو ورق دیگر داخل پاکت را می‌خواند. یکی گواهی‌نامه‌ای است به مهر شهرداری کرمان، که ضمن آن پدر دختر رضایت داده است دختر به عقد رشیدخان درآید و دیگری که طبق آن پدر اجازه می‌دهد دخترش به همراه شخص دیگری کشور را ترک کند. آدم رشیدخان لبخند می‌زند.

- امیرخان در دستگاه اداری کشورش نفوذ خوبی دارد. خوشا به حالش. اینجا وضع مشکل‌تر است. به هر حال عالی است، همه‌ی مدارک قانونی هستند. قبل از سؤال کمی مکث می‌کند:

- اسم واقعی‌اش چیست؟ حقیقت دارد که سیزده‌ساله و باکره است؟

- اسمش فرزانه است. فقط فرزانه! چه اهمیتی دارد قبلاً چی صدایش می‌کرده‌اند؟ سنش هم همانی است که روی پاسپورت نوشته شده، سیزده‌ساله. به هر حال امیرخان جنس مرغوب دست اول معامله می‌کند. برای دخترهای دست دوم، معمولاً سراغ کسانی می‌روند که جنس مصرف شده می‌فروشند.

لحن راننده تغییر کرده. متوجه شده این پشتون شیک پوشی که تابه‌حال نقش کسی را بازی می‌کرد که کارهای مهم قبیله‌اش را انجام می‌دهد، کمابیش هم‌تراز خودش است. یکی از اعضای قبیله، با این تفاوت که لباس خوب می‌پوشد و بلد است از کامپیوتر استفاده کند.

آن دیگری می‌فهمد که اشتباه کرده است و نباید موضوع باکره بودن دختر را پیش می‌کشید. برای اینکه صحبت را عوض کند، پیشخدمت هتل را صدا می‌کند و دستور جای دیگری می‌دهد. اما راننده جلوش را می‌گیرد و می‌گوید بهتر است معامله تحویل دختر را تمام کنند و هرکدام به راه خود بروند.

بلند می‌شود و می‌رود پیش حکیمه که سرپا تمام مدت به لوستر مجلل آویزان از سقف چشم دوخته و تابه‌حال چندین بار لامپ‌ها و سرپیچ‌های مسی آن را شمرده است.

آدم رشیدخان سعی می‌کند به دختر چیزی بگوید، ولی حکیمه بدون نگاه کردن به او، سمت خروجی راه می‌افتد. دو مرد در ورودی از هم به سردی خداحافظی می‌کنند و به دنبالش راه می‌افتند. حتی نیازی نشد به حکیمه توضیح دهند که باید همراه مرد دیگر سوار بی‌امویی شود که بیرون هتل پارک شده بود، چون او دیگر در صندلی عقب نشسته و در انتظار حرکت است.

همین‌طور که سوار ماشین‌های‌شان می‌شوند به جوان می‌گوید:
- مادرسگِ نُر! می‌خواست جلوی من پز بیاید کسی است. درحالی‌که یک کون‌لیس و قرمساق بیشتر نیست.

محل قرارشان را سر پل رودخانه می‌گذارند.
جوان که بالاخره خودش را از باری که بر دوش داشته، آزاد حس می‌کند و دیگر دلیلی برای تهدیدشدن نمی‌بیند، می‌گوید:

- جایی را می‌شناسم که می‌شود غذا خورد و از بین هوس‌انگیزترین زنان بلوچستان یکی را انتخاب کرد. امشب را آنجا می‌گذرانیم و فردا صبح اول وقت حرکت می‌کنیم.

۲۰. بندر

سه ماه است که در یک اتاق اجاره‌ای زندگی می‌کنم. در بندرعباس زمستان‌ها، هوا معتدل است و با آغاز بهار بعضی ساعات روز هوا داغ می‌شود. بعد از ظهرها باد شرجی می‌وزد، بادی گرم و نمناک که نفس کشیدن را سخت و پاها را سست می‌کند. طی سفری در جوانی به بندرعباس، آن را جایی غیرقابل زیستن یافته بودم، تبعیدگاه بدترین جانی‌های فطری، خطرناک و اصلاح‌نشدنی که هوای شرجی خیال فرار را از سرشان به در می‌کرد. بر می‌گردد به تبعیدگاه که در تابستان، برای تنبیه گناهکاران از آسمان به زمین جهنم فرستاده می‌شد.

نمی‌دانم چرا برای پیدا کردن حکیمه آدمم اینجا. شاید برای مجازات کردن خودم. خودم را جنایتکار می‌دانستم، کسی که حق‌اش جهنم بندرعباس بود. برعکس آن سال‌ها، بندرعباس امروز حیرت‌انگیز است. بندری عظیم در خلیج فارس و یکی از مدرن‌ترین و مهم‌ترین‌ها از نظر تجاری و نظامی. ده‌ها و ده‌ها نفت‌کش، کشتی باری، ناوهای مسافربری و جنگی چندین مایل از دریا را اشغال کرده‌اند و شهر به مرکز مهمی تبدیل شده است که تجار و کارچاق‌کنان از هر گوشه‌ی دنیا در آن جمع شوند. دریاداران، ملوانان، سربازان و جاسوس‌ها همه جای آن ولو هستند.

اتوبوسی که مرا از جیرفت به بندرعباس آورد، هنگام غروب وارد شهر شد. مسافرخانه‌ای نزدیک همان پایانه‌ی مسافری پیدا کردم و عضلات دردآلود و روان پریشانم را روی تختی انداختم که تمام شب با هر حرکت صدایی می‌کرد. یادم نمی‌آید هیچ‌وقت در اتاق هتلی خوابیده باشم. هنگام اردوهای مدرسه به اصفهان، شیراز یا یزد که می‌رفتیم با شاگردانم مهمان خوابگاه‌های دانشجویی می‌شدیم که وزارت‌خانه مدیریتش می‌کرد. در مسافرت‌های زیارتی به امامزاده‌ها، با همسر در خانه‌هایی اقامت می‌کردیم که سازمان‌های مذهبی در اختیارمان می‌گذاشتند.

وقتی دربان هتل پرسید:

- چند روز اینجا می‌مانید؟

دستپاچه شدم.

- نمی‌دانم، شاید یک هفته، شاید هم بیشتر...

- لطفاً یک مدرک شناسایی.

شناسنامه‌ام را می‌دهم و کلید اتاق شماره ۲۰۰ را می‌گیرم. اتاق در طبقه‌ی دوم واقع شده و به شکل غریبی حزن‌انگیز است: در گوشه‌ی اتاق دست‌شویی لعاب‌پریده‌ای است و پتوی سربازی روی تختی انداخته شده که کنارش کمد تخته سه‌لای بدرنگ شده‌ای قرار دارد و دیگر هیچ، نه آینه‌ای و نه پرده‌ای روی پنجره. شب را در خواب و بیداری و با چند کابوس می‌گذرانم. با اولین اشعه‌های خورشید و فریاد مرغان دریایی، همه‌می‌مدام رفت و آمدها و غیو غیژ جرتقیل‌های بندر بیدار می‌شوم.

دلم برای راه رفتن با حکیمه بدون مقصد معین و وقت‌هایی که برای غذا خوردن یا نوشیدن چای در مسافرخانه یا قهوه‌خانه‌ای می‌ایستادیم، خیلی تنگ است.

نبودن حکیمه سنگین است. تازه می فهمم چقدر نوهام را دوست دارم. در تمام سال هایی که با او زندگی کرده بودم، حکیمه برایم معادل فرزند پسرم بود و حضورش بخشی از جریان طبیعی زندگی.

حالا که نیست، به یگانه بودنش فکر می کنم و به طور غریزی پا به جهان او و افکارش می گذارم. وقتی تکالیفی را که به او می دادم و نوشته بود، تصحیح می کردم بیشتر پی می بردم که در جملات به ظاهر بی معنا، در میان آن مضامین بی ربط به هم، پیام هایی نهفته است، پنجره هایی که از جهان محصور شده ی او به دنیای خارج گشوده می شوند. از خودم می پرسیدم، آیا درست این من، این پدربزرگ غیرقابل دسترس و همواره غایب، همان کسی نیستم که می تواند با او این ارتباط را برقرار کند و در اغتشاش های فکری اش، از همین ترک های کوچک دیوار ناخودآگاهش، وارد شود.

هفته ی اول اقامتم در بندرعباس را توی هتل می مانم و سپس بالاخره اتاقی در خانه ی ماهیگیری بازنشسته پیدا می کنم. اینجا هم اتاقم تقریباً لخت است اما به هر حال خانه ای هست که هنگام برگشتن کسی به تو سلام کند و بپرسد به چیزی نیاز داری یا نه. بعضی اوقات باهم غذا می خوریم و ماهیگیر از شب هایی که در دریا گذرانده تعریف می کند، از خیل ماهی هایی که به محض فاصله گرفتن از بندر، بهشان بر می خورد و زیبایی بازار سحرگاه هنگامی که ماهی ها را تحویل می داد.

ماهیگیر پیر به یاد خاطرات جوانیش می گوید:

- حالا ولی برای ماهیگیری باید تا نزدیکی های جزیره کیش جلو بروی، تازه، برای رسیدن به آنجا هم باید با یک عذاب الیمی از میان نفت کش ها، ناوهای جنگی و ناوچه های پاسداران بگذری.

صبح‌ها را در بندر می‌گذرانم. روی سکویی می‌نشینم و به دریا نگاه می‌کنم. آن لحظات نادری که از فکر حکیمه غافل می‌شوم، به خیالِ کویر بر می‌گردم و میان موج‌های دریا همان حسی را باز می‌یابم که وزیدن بادی سبک بر روی ذره‌های شن در من ایجاد می‌کرد. قایق‌های بادی پر ابهتی را مجسم می‌کنم و ملوانانی را می‌بینم که با لباس‌های رنگارنگ، کلاف‌های بزرگ پشم رنگی و خمره‌های سفالی روغن را روی سر دارند، و توپ‌های پارچه و درختچه‌های کم‌یاب و ناآشنا را می‌برند و در سکو خالی می‌کنند.

در تصوراتم مردانی از کشتی بالا می‌روند و روی دماغه‌ی عرشه سفره‌ی بزرگی می‌گسترند، بر روی آن سینی‌هایی مملو از گوشت دودی، پنیر بُز، نان فراوان و نوشیدنی‌های معطر می‌چینند، تا ملوانان گرسنه و تشنه را سیر و سیراب کنند. خیال‌پردازی‌هایم با دیدن ده‌ها وده‌ها بدبخت و بیچاره‌ای در هم خرد می‌شود که می‌کوشند از یک لحظه غفلت ملوانان استفاده کنند و خود را داخل کشتی‌ها بیندازند و مخفی شوند، اما پشت سر هم پیدایشان می‌کنند و با کتک بیرون انداخته می‌شوند، نگون‌بختانی که مقصدشان ژاپن، مالزی یا دیگر بنادر کشورهای ثروتمند آسیایی بوده است.

بعضی وقت‌ها هم لنج‌هایی را می‌بینم که پناهندگان عراقی، گُرد و بلوچ را سوار می‌کنند تا در نزدیکی سواحل امارات عربی پیاده‌شان کنند. بین آن‌ها دختران جوان و دختر بچه‌هایی را می‌بینم که سرنوشت‌شان، فروخته شدن به قاچاقچیان محلی به‌عنوان «جنس دست دوم» است، چون قبلاً به دست صاحب‌های پولدارشان بی‌بکارت شده‌اند.

وقتی یکی از آن دخترها را شبیه حکیمه می‌یابم، نفسم بند می‌آید. اما هیچ‌کدامشان چشمان زارغ و رفتار بی‌اعتنا و سرافرازانه‌ی نوه‌ی مرا ندارند. در طول این توقف‌ها در اسکله‌ی بندر، نقشه ریخته‌ام که با دیدن حکیمه، چگونه او را از دست زندانبان‌هایش برهانم. با مطالعه‌ی دقیق زمان رسیدن پناهندگان و دقت به گروه‌بندی بیست، سی نفری‌شان قبل از نشانیدن‌شان توی لنج‌ها، دانستم که به تنهایی نمی‌توانم با قاچاقچی‌های مسلح و بی‌وجدان در فضای بازی مانند بندر مقابله کنم. فهمیدم که باید محل نگهداری‌شان را قبل از آوردنشان به اسکله پیدا کنم. برای یافتن آن محل نیاز به کمک صاحب‌خانه‌ام دارم، ماهیگیر پیری که تمام گوشه‌وکنار بندرعباس را می‌شناسد و می‌تواند درباره‌ی باندهای قاچاق انسان، اطلاعات کسب کند.

مدت کمی، فکر به اینکه برای آزاد کردن نوه‌ام برنامه‌ای دارم، آرامم می‌کند، اما بعداً دچار تردید می‌شوم: «اگر جای دیگری باشد چه؟ مثلاً خارج از کشور. از کجا معلوم تابه‌حال او را به بندرعباس نیاورده‌اند و بار قایق نکرده باشند؟ اگر او را به یک پولدار یا پیر فاسدی شوهر داده باشند که در حرمش زندانی‌اش کرده چی؟ اصلاً هنوز زنده است؟»

آن شب وقتی به خانه برمی‌گردم، برای اولین بار ماهیگیر پیر را به اسم صدا می‌کنم:

- آقا رضا! اگر اجازه بدهی، می‌خواهم امشب را من غذا درست کنم و تو مهمانم باشی. می‌توانم از آشپزخانه‌ات استفاده کنم؟ مواد لازم را برای درست کردن یک چلوکباب ساده، خریده‌ام، امیدوارم که به مذاقت خوش بیاید.

- نمی‌خواهم مزاحم شوم، اما با کمال میل چلوکباب را به خصوص در کنار شما می‌خورم.

- ما دیگر هم‌خانه‌ایم، می‌توانیم روابط رسمی را کنار بگذاریم، مثلاً همدیگر را تو خطاب کنیم. از آن گذشته دو پیرمرد همسن‌ایم که سرنوشت ما را کنار هم آورده است.

- حق داری! باید اعتراف بکنم، سپری کردن یک عمر روی دریا و کنار ماهیگیران باعث شده آداب معاشرت را بلد نباشم. تعارف‌هایی را که بین شخصیت‌ها متداول است، نمی‌دانم. اما تو هم نگرانی چه کار می‌کرده‌ای؟ قبل از رسیدن به بندرعباس شغلت چه بوده؟»

- توی مدرسه‌ای در بم معلم بودم.

- ای وای! درست بم! همان جایی که آن فاجعه رخ داد، آن زلزله با کلی گشته.

در خلال شام برای رضا تعریف می‌کنم که فرزندانم را ازدست‌داده‌ام، همراه با نوه‌ام در طول جاده به جنوب سرگردان گشته‌ام، در جیرفت مانده و حکیمه را گم کرده‌ام. هنگام درددل با او که با نهایت همدردی و صمیمیت به حرف‌هایم گوش می‌دهد، احساس آزادی می‌کنم و آن خودمداری همیشگی را کنار می‌گذارم و به سوز دلم اعتراف می‌کنم. حتی با آقا سلامی هم این‌قدر صادق و رک نبودم، چون بیشتر اوقات با سکوت از روی مسائل می‌گذشتم.

رضا که با چشمان سیاهش مرا نگاه می‌کند و هر از گاهی از روی تأثر دستی در موهای فرفری خاکستری‌اش فرومی‌برد، با اینکه چند روز بیشتر از آشنایی‌ام با او نمی‌گذرد، اعتمادم را به خودش جلب کرده است، خیلی به علت این امر تأمل نمی‌کنم.

شاید هم چون رضا یک زنگی است. از نوادگان برده‌هایی که از زنگبار^۴ آورده شدند. در قرن‌های هفتم و هشتم از طریق اقیانوس هند، لشگرکشی‌هایی از ایران به آفریقا صورت گرفت و با گسترش اسلام برده‌ها به آزادی رسیدند و با اهالی سواحل جنوب ایران درهم آمیختند. رضا از اجداد برده‌اش فقط موهای و زوزی به ارث برده است درحالی‌که اجزای دیگرش مانند باقی ماهیگیران بندرعباس است و پوست آفتاب سوخته و زمختی دارد.

اولش کمی خویشتن‌داری می‌کنم. اما بعد، بی‌درنگ و شتابزده یک نفس می‌گویم:

- گوش کن! من مطمئنم که اول یا آخر، حکیمه گذرش به بندرعباس می‌افتد. در این روزها رفت و آمدهای اطراف ناوها را به دقت تحت نظر گرفته‌ام و متوجه شده‌ام که غیرممکن است وقتی جلادان آن نگون‌بخت‌ها را سوار کشتی می‌کنند، بشود دخالت کرد. باید راه دیگری پیدا کرد. مثل فهمیدن اینکه این آواره‌ها را قبل از انتقال به بندر کجا نگه می‌دارند. من این شهر را نمی‌شناسم، محله‌هایش را بلد نیستم و نمی‌دانم از کجا شروع کنم. تو کمک کن! حتماً اجرت را از خدای رحمان و کریم خواهی گرفت. نجات مخلوقی مثل نوهی من بیشتر از دو سفر حج و هزاران اشک بر مزار امام حسین شهید ارزش دارد.

- من در یافتن نوه به تو کمک خواهم کرد. پیدا کردن مخفی‌گاه‌ها با من.

در خلال نماز مغرب، برای رضای ماهیگیر از خدا آمرزش و رحمت می طلبیم.
شهامت و بخشنده‌گی او را به مولا علی، شبیه می دانم و خدا را شکر می کنم که وقتی
تنهاترین و غمگین ترین فرد بودم، مرا با او آشنا کرد.

۲۱. بازار

روز بعد رضا به بازار ماهی می‌رود. مدت‌ها بود که به آن خیابان‌ها بازنگشته بود و وقتی به خیابان طالقانی نزدیک می‌شود و به سمت خیابان سیدان می‌پیچد، خیابانی که بازار در آن است خاطرات سال‌هایی را که در آن گذرانده برایش زنده می‌کند. جوانی را به یاد می‌آورد، زمانی که تابستان پنجاه درجه‌ای شرجی را تحمل می‌کرد. در برگشت از دریا، با گاری‌ای ماهی‌های صید شده را به یکی از چندین و چند تاجری که خرج ماهیگیران را برای رفتن به دریا تضمین می‌کردند تحویل می‌داد. عرق‌ریزان و با عضلات دردناک از سختی کار، به چیدن ماهی‌ها بر روی سکوی فروش بازار کمک می‌کرد، حدود ظهر تورها و گاری را به انبار می‌برد و پس از نماز در مسجد، برای استراحت و نهار به قهوه‌خانه می‌رفت. بعد از ظهر به خانه بر می‌گشت، چند ساعتی می‌خوابید. غروب برمی‌خواست و برای رفتن به دریا آماده می‌شد.

رضا ازدواج نکرده بود.

«همیشه بوی ماهی می‌دام و تا نزدیک می‌شدم زن‌ها فرار می‌کردند.»

او از پدر و مادر و هفت خواهر و برادر کوچک‌تر از خودش نگهداری کرده بود. پدرش از وقتی دچار درد مفاصل شده بود که او را تقریباً از حرکت بازداشته بود، دیگر به دریا نرفته بود. هنوز سیزده سالش نشده بود که جای پدرش را روی قایق گرفت و از همان زمان خانواده را سرپرستی می‌کرد. دیرتر پدر و مادر فوت کرده و

خواهر و برادرها هر کدام با از طریق ازدواج و یا کار در خارج از بندر عباس سروسامان یافته بودند. برای او دیگر وقت ازدواج کردن گذشته بود، و تمایلی هم به اینکار نداشت.

وقتی به ورودی بازار می‌رسد، خیلی‌ها برای سلام کردن جلو می‌روند، به‌خصوص جوان‌ها، که مرسوم است احترام پیش‌کسوتان را نگه دارند، همین‌طور کسانی که این حرفه را به آن‌ها آموخته است. دوستان دستش را می‌فشارند، رویش را می‌بوسند و از دیدارش اظهار خوشوقتی می‌کنند. او از کمیت و کیفیت ماهی‌های صید شده اظهار خوشحالی می‌کند و برایشان آرزوی سلامتی و رونق بیشتر می‌کند. با خاتمه‌ی گشت، به قهوه‌خانه‌ی ورودی بازار می‌رود و سفارش چای و قلیان می‌دهد. صاحب مغازه متوجه رسیدن او می‌شود و برای سلام کردن به سراغش می‌رود.

«داداش، چند دقیقه وقت را می‌توانی بدهی؟»

صاحب قهوه‌خانه با کمال احترام می‌گوید «تو نور چشم منی و عزیزترین مشتری‌ام. تمام وقتی که بخواهی. یک کاری را تمام می‌کنم و می‌آیم خدمت. منتظر باش»، و رضا می‌فهمد که دارد می‌گوید فردا بیا.

«برادر خدا حفظت کند، نگرانی به خودت راه نده، یک روز دیگر برمی‌گردم، شاید فردا، بعد از ظهر، وقتی که خلوت‌تر است و بازار هم بسته. برو خدا نگه‌دارت. فردا با خیال راحت حرف خواهیم زد.»

صاحب قهوه‌خانه با تشکر مجدداً به تعریف و تمجید او می‌پردازد و با اشاره از شاگرد جوان مغازه می‌خواهد که برایش چای ببرد و هم اینکه مهمان است و نباید پولی بپردازد.

رضا چایش را می خورد، قلیانش را می کشد و پول را روی نیمکتی که نشسته می گذارد. جوان چند بار او را که در حال دور شدن است صدا می کند، بعد تشکر می کند و پول ها را می شمارد تا مطمئن شود که مبلغ را درست پرداخته و انعام هم گذاشته باشد.

۲۲. انتظار

- فردا می‌توانم خبرهای دقیق‌تری به تو بدهم. کمی توی بازار گشتم و فهمیدم که صاحب قهوه‌خانه می‌تواند اطلاعاتی که به دردمان می‌خورد را به ما بدهد. شنیدم آنجا هرازگاهی خبرهایی درباره‌ی فعالیت‌های قاچاقچیان در محله‌ی اسلام‌آباد دهن به دهن می‌چرخد. آنجا را خوب می‌شناسم، گرچه نسبت به سال‌های گذشته خیلی تغییر کرده، یک خیابان چهاربانده به اسم بلوار ثارالله آنجا کشیده‌اند. اسلام‌آباد چند قدمی دست راست این خیابان است. باید صبر کرد تا فردا که با صاحب قهوه‌خانه صحبت کنم.

رضا با تعریف کردن چیزهایی که از دوستان و آشنایان بازاری‌اش شنیده، هم‌زمان مشغول پاک کردن میگوهای است که یکی از رفیق‌های هم‌قایی برایش دست‌چین کرده و اجاق را هم روشن می‌کند تا پلو ماهی بپزد.

من هم داستان گذران روز را در بندر برایش تعریف می‌کنم. می‌گویم مردانی که پناه‌جویان را همراهی می‌کنند، بلافاصله بعد از سوار کردن آن‌ها به قایق، به ماشین‌های ژاپنی بزرگ‌شان که شبیه تانک است، سوار می‌شوند و در یک آن غیبتشان می‌زند.

- حتی نتوانستم ببینم بعد از خروج از بندر به کدام طرف پیچیدند. اگر ماشین داشتم تعقیب‌شان می‌کردم، ولی نه ماشین دارم و نه اگر داشتم می‌توانستم راندگی کنم.

- هنوز وقت داری تصدیق راندگی بگیری و ماشین بخری ولی اگر بخواهی می‌توانم یک راننده برایت پیدا کنم، این‌طوری می‌توانی مثل آقاها بگردی.

رضا شوخی هم می‌کند. از وقتی داستانم را برایش تعریف کرده‌ام، دوباره یک جورهایی احساس سرزندگی می‌کنم و در اعماق قلبم بارقه‌ای از امید پیدا شده است. تمامش به لطف طرحی است که با رضا ریخته‌ایم. برنامه‌ای نه فقط برای جستجوی حکیمه، که برای ادامه حیات من.

از بندر رفته بودم شهر و سراغ اداره پست را گرفته بودم. کاغذ و قلمی دست و پا کرده بودم تا درخواست بازنشسته شدن قبل از موقع‌ام را برای وزارتخانه بنویسم. دلایل تصمیم‌ام را با کلماتی ساده بیان کرده بودم: «به دلایل خانوادگی تقاضای بازنشستگی دارم» مطمئن از اینکه خواهند فهمید.

آخرچه کسی بیشتر از من احتیاج به بازنشسته شدن دارد؟ آیا کسی که خانه‌اش باخاک یکسان شده، فرزندان، نوه‌ها، اقوام و دوستان، همسایه‌ها و حتی سگ و گربه‌های محلش مرده‌اند حق بازنشسته شدن ندارد؟

بنابراین بدون اضافه کردن کلمه‌ای بیشتر، مشخصات خود و محل خدمت آموزگاری‌ام را در شهر بم نوشتم. سطر بعد اشاره کردم حق مسلم من است که آموزگاری را رها کنم. بر روی کاغذ آدرس شعبه‌ی وزارتخانه در شهر کرمان و به‌جای آدرس فرستنده نوشتم: بدون جای ثابت. فکر کردم ده روز بعد تلفن خواهم کرد تا ببینم آیا تقاضایم پذیرفته شده یا نه و در همان وقت آدرس صندوق‌پستی‌ای را در دفتر پستخانه‌ی مرکزی بندرعباس بدهم تا حقوق بازنشستگی آخر ماهم را به آنجا بفرستند.

تصمیم‌ام برای بازنشستگی پیش از موعد و رها کردن آموزگاری هم به امید یافتن حکیمه مربوط می‌شد.

وقتی پاکت را به کارمند بانک می‌دادم با خود عهد می‌بستم «دیگر حتی برای یک لحظه هم او را تنها نخواهم گذاشت. او را تحت نظر خواهم داشت و تمام وقتم را، روز به روز برای همیشه به او اختصاص می‌دهم. سال‌ها درس داده بودم، سال‌ها به بچه‌ها و نوه‌های دیگران فکر کرده بودم، حالا باید به فرزند خودم فکر می‌کردم».

در بندر، روی نیمکتی نشسته‌ام و تماشای طولانی مدت کویر به یادم می‌آیند که توی فکرم درس‌های روز بعد را مرور می‌کردم. از دور کشتی‌ای را می‌بینم و با نزدیک شدن‌اش کم‌کم می‌توانم رنگ‌های پرچمی را که پهلوی آن نقش بسته تشخیص دهم؛ سرخ، سفید و سبز، رنگ‌های پرچم ایتالیا که همان رنگ‌های پرچم ایران است. با معانی در ذهنم به هم گره می‌خورند ایتالیا را به مارکوپولو، جاده‌ی ابریشم و سپس زادگاهم بم متصل می‌کنم. به درس‌هایی فکر می‌کنم که می‌توانستم درباره‌ی شگفت‌انگیزترین ماجراهای بشریت بدهم، زمان‌هایی که انسان‌ها بین قاره‌ها سفر می‌کردند و با خود نه تنها پارچه‌های گران‌بها و کالاهای نادر، که قصه‌ها و شعرها، دانش‌های فلسفی، علم پزشکی، هنر ساخت عمارات، جاده‌ها و پل‌ها را به همراه می‌بردند. شهر من بم مانند استانبول، قاهره و دمشق، یا تبریز، شیراز و اصفهان یکی از مراکز این مبادلات تجاری و فرهنگ بود و مدرسه‌ای برای هم‌زیستی تمدن‌های مختلف.

از اینکه تصمیم گرفتم برای همیشه مدرسه و شاگردانم را رها کنم، کمی افسوس می‌خورم.

دلتنگی برای گذشته‌ام زیاد طول نمی‌کشد. افکارم را نسبت به مارکوپولو، جاده ابریشم و تمدن‌های کهن گزافه و به شکل مبالغه‌آمیزی خوش‌بینانه می‌یابم. با

آزردگی شروع می‌کنم به شک کردن نسبت به آنچه سال‌ها برای شاگردانم تعریف کرده‌ام و از خود می‌پرسم آیا اخلاقی‌تر نبود که به آن‌ها علل جنگ، ویرانگری‌ها، نفرت و سوءاستفاده‌هایی که مسیر تاریخ و تمدن را ساخته‌اند، می‌آموختم.

«معلوم نیست آموزگاران‌ی که بازنشسته می‌شوند از اینکه یک عالم چرندیات به دانش‌آموزان‌شان آموخته‌اند اصلاً پشیمان هم می‌شوند؟ و مسئولیت خود را در تربیت انسان‌های آینده می‌فهمند یا نه؟»

دوباره از خودم بدم می‌آید. به قصد ترک بندر از نیمکت برمی‌خیزم. هنوز خیلی از محل دور نشده‌ام که آن سوی سکوها متوجه ساختمان عجیبی از شیشه و سیمان می‌شوم که بر تمام اطراف احاطه دارد، هرم‌های شیشه‌ای عظیمی که رنگ دریا را بر خود منعکس می‌کنند. یکی بر دیگری سوار است و به بیننده حس عظمت، مدرنیته و قدرت را القا می‌کنند. آنجا، در آن ساختمان شیشه‌ای مردانی هستند که روز و شب حرکت نفتکش‌ها، ناوهای جنگی و بارکش‌ها و لنج‌های پر از آوارگان را کنترل می‌کنند. با ابزارهایی بسیار دقیق تا چندین مایل دریایی از بندرعباس گرفته تا تنگه‌ی هرمز (حد نهایی خلیج که به اقیانوس هرمز منتهی می‌شود) را بازرسی می‌کنند و این توانایی کنترل، حس ابرقدرت بودن را در فرماندهان پاسداری که پشت آن شیشه‌هایی هستند که موج دریا در آن‌ها بازتاب می‌یابد، افزایش می‌دهد.

۲۳. سوء تفاهم

رضا بیشتر از یک ساعت می‌شود که روی نیمکت قهوه‌خانه در انتظار صاحب آن نشسته و با صبوری چند استکان چای نوشیده است. برایش مسلم بود که قهوه‌خانه‌چی با تأخیر خواهد رسید و برای توجیه خود همان بهانه‌های همیشگی را خواهد آورد.

وقتی بالاخره می‌آید لبخندی بر لب دارد.

رضا با دیدن او برای جلوگیری از عذرخواهی به خاطر تأخیر می‌گوید:

- وقتی اینجا روی نیمکت سالن تو نشسته‌ام، حس می‌کنم توی خانه‌ی خودم هستم. ساعت‌ها می‌توانم غرق تماشای نعمت‌هایی شوم که خداوند به تو عنایت کرده است. این سالن نعمتی است که در تمام شهر لنگه ندارد.

قهوه‌خانه‌چی در جواب می‌گوید:

- تو دوست‌داشتنی‌ترین مشتری من هستی و برای همین باید از خدا تشکر کنم.

و به این ترتیب از یادش می‌رود که از تأخیر عذرخواهی کند.

رضا با گفتن:

- مزاحمت شدم چون تنها فقط تو می‌توانی به من کمک کنی.

شروع می‌کند ولی در چطور ادامه دادن سخن تردید دارد. می‌ترسد درد دلش

با صاحب قهوه‌خانه توی اهالی بازار سر زبان‌ها بیفتد. اعتماد نمی‌کند.

- می دانی! برای خودم نیست، من که یک ماهیگیر پیرم. اما برای یک بنده خدایی می پرسم که گرفتار مشکل شده و نیاز دارد بداند آیا می تواند یکی از این نگون بختانی را که اینجا برای جستجوی کار می آیند استخدام کند و سروسامانی دهد. مسئله این است که این آشنای من می خواهد بداند کجا می شود محل تجمع این همه آواره هایی را که از شهر می گذرند پیدا کرد. و به سراغ کی باید رفت. به او گفته ام که دوستی صدیق، رئوف و مرید پیامبر دارم که ممکن است بتواند راه درست را به او نشان دهد. به این دلیل به دیدنت آمدم، علاوه بر اینکه طبیعتاً خوشحال و مفتخرم که کمی کنار تو باشم.

«ولدزناى زنگى - هرزه و دروغگو! فکر می کند من احمق و کودن بی مُخم. کمک به دوست بیچاره چیه! دارد از من می خواهد برایش دنبال یک صیغه ارزان قیمت بگردم. بدون زنی که رختخوابش را گرم کند به پیری رسیده، حالا می خواهد به لذایذ جنسی بپردازد و من برایش جاکشی کنم، یکی که برای پیرهای احمق فاسق جور می کند.»

در مخیله ی قهوه خانه چى بدترین توهین ها نسبت به مردی که مقابلش نشسته است، رژه می روند. با چهره ای پرسش گر چایش را می نوشد. خودش را کنترل می کند و با لبخند ریاکارانه ای جواب می دهد:

- برادر عزیزم! تو جنسی را می خواهی که مشکل پیدا می شود، به خصوص وقتی پا به سن داری، بی آنکه در زندگی مالی اندوخته و ثروتی کنار گذاشته باشی. توصیه می کنم بروی سراغ همسایه های، پیرزن هایی که پای غیبت گویی های حامی و صحبت های خاله زنگی در حیات خلوت ها می نشینند. من که صبح تا شب اسیر این مغازه ام چه می دانم؟ خواهی دید که با کمک خدا و اگر کمی شانس به تو رو کند، آنچه را می خواهی درجایی دیگر پیدا خواهی کرد.

رضا متوجه سوءتفاهم و علت تَغیّر قهوه‌خانه‌چی در مقابل تقاضای خود می‌شود. لحظه‌ای به سرش می‌زند از سیر تا پیاز داستان آقا سلطانی و نوه‌اش را برای او تعریف کند و منظور اصلی‌اش را نشان دهد. لحظاتی ساکت می‌ماند.

- خدا تا اینجا با من خیلی بخشنده بوده. دیگر بیش از شصت سال دارم و گرچه نیازی به یک لقمه نان ندارم، ولی نه سنم اجازه می‌دهد و نه وسعم که شکم دیگری را سیر کنم. با خیال آسوده در انتظار رسیدن به پایان زندگی دعاگوی خدا، رسول و امامانش هستم. نه زنان محله و نه صحبت‌های خاله زنکی در حیاط خلوت‌ها می‌توانند مرا به پیدا کردن راه کمک به دوستم هدایت کنند. به خدا قسم می‌خورم که قصدم فریب یا توهین به تو نبود و نمی‌خواستم با تقاضایم به اعتبار تو خدشه‌ای وارد کنم. واقعاً این مردی که گفتم وجود دارد، کسی که به بدبختی افتاده، سرنوشت با او بد شده و تمام آنچه را که داشته از او گرفته است. از جمله عزیزترین نزدیکانش، فرزندان، نوه‌ها، اقوام و دوستانش را. برای اوست که خودم را جلوی تو خوار می‌کنم، برای اوست که دست کمک به‌سوی تو دراز می‌کنم. ولی اگر گفته‌هایم به نظر تو دروغ و خدعه‌آمیز می‌آید، چیزی نگفته‌ام، چیزی نخواست‌ام. با آرزوی موفقیت و سلامتی برای خودت و فرزندان.

صاحب مغازه ته چشم رضا بغض و رنجش می‌بیند. اگر ماهیگیر کم سن و سال‌تری بود و دوستی قدیمی با او نداشت، گوشمالی‌اش می‌داد و از او می‌خواست که اعتباری را که به آن شک کرده پس دهد. صاحب مغازه جلوی او را که می‌خواهد بلند شود و برود، می‌گیرد:

- اگر فکر می‌کنی که احترامت را نگه نداشته‌ام، زبانم را می‌بُرم. بنشین و گوش کن. آنچه را می‌گویم از گوشه و کنار شنیده‌ام و خودت باید ببینی حقیقت دارد یا نه. برو محله‌ی اسلام‌آباد و سرتاسرش را بگرد تا به یک دریاچه کوچکی بربخوری که

دورتادوروش را ساختمان‌های مخروبه و انبارهای بی‌مصرف احاطه کرده‌اند. دقت کن، شاید در آنجا چیزی را که به درد دوستت بخورد پیدا کنی. یادت باشد آن‌ها آدم‌های بی‌وجدانی هستند و به هیچ‌کس رحم نمی‌کنند. مطمئن هم نیستم تنها باندی باشند که در آن اطراف جنس مورد نظر او را پنهان می‌کنند. باید به خدا توکل کنیم، که امیدوارم یار تو باشد. مرا ببخش برادر اگر درباره‌ات فکر بد کردم. خدا حفظت کند!

رضا تشکر می‌کند، اما هنوز احساس‌اش جریحه‌دار است. به خودش لعنت می‌فرستد که خودش را در مقابل کسی که به شرافتش شک برده کوچک کرده است. با ابروهای سگ‌مرمه کرده و غمگین به خانه برمی‌گردد.

۲۴. انبار

در پیاده‌رو در سایه‌ی چنارهایی می‌رویم که در آستانه‌ی بهار در حال بیدار شدن هستند، آهسته و در سکوت قدم می‌زنیم. امروز صبح، رضا خواست خودم را برای یک پیاده‌روی در اطراف اسلام آباد آماده کنم. فهمیدم اطلاعاتی که در سالن قهوه‌خانه جمع کرده، می‌تواند مرا در یافتن ردی از حکیمه یاری دهد.

هیجان‌زده بودم و برای همین نخواستم پرس‌وجوی بیشتری کنم. رضا هم تمایلی به صحبت درباره‌ی جزئیات نداشت و فقط به‌طور کلی گفته بود که آنجا می‌تواند اولین نقطه برای بررسی باشد.

از محله‌های مختلفی می‌گذریم و من به تغییرات برزن‌های قدیمی بندرعباس، سیدکمال، نظرآباد یا پل خواجه‌بی توجهم و در ذهنم فقط از آن‌ها خاطره‌ی رنگ‌ورو رفته‌ای از اولین سفرم دارم. آن‌ها دیگر جزو مجموعه‌های بزرگی شده‌اند که توی هرج‌ومرج بین گذشته و حال باهم هم‌زیستی می‌کنند.

به بلوار ثارالله می‌رسیم و به سختی راه‌مان را بین رفت‌وآمد جمعیت به‌سوی اسلام‌آباد باز می‌کنیم. گروهی از جوانان روی نیمکت‌های دکه‌ای نشسته‌اند که آب پرتقال، سیب و هویج می‌فروشند. ما هم در مقابل دکه می‌ایستیم و سفارش دو نوشابه‌ی خنک می‌دهیم:

- کمی بایستیم نفسی تازه کنیم، من عادت به ترافیک و شلوغی شهری ندارم. بم کویری است و آنجا تمدن از یادت می‌رود.

رضا هم از اغتشاش می‌نالد:

- من هم نمی‌توانم آرامش روی قایق را فراموش کنم. به نظر می‌آید اینجا همه دیوانه شده‌اند. از آن گذشته باید اعتراف کنم که ماشین‌ها مرا به وحشت می‌اندازند. همین‌طور بی‌خود گاز می‌دهند. شاید باور نکنی ولی من تابه‌حال هرگز سوار ماشین نشده‌ام. اتوبوس شهری و مسافرتی چرا، ولی ماشین شخصی چهاردر هیچوقت! درحالی به دریاچه‌ی کوچک نزدیک می‌شویم که دیگر آرامش خود را باز یافته‌ایم. دریاچه، به جای اینکه جلایی به محل و آنچه از پارک قدیمی مانده بدهد، با آبِ خاکستری رنگ و کثیفش منظره را غم‌انگیزتر می‌کند. کودکانی در حال توپ‌بازی هستند و زنانی چادری، در حین صحبت با هم به نظر هیجان‌زده می‌رسند. - هنوز پانزده سالش نشده ولی همیشه یک چاقو در جیب کاپشنش دارد. قلدر است. می‌گوید دوستانی در پاسگاه بسیجی‌ها دارد. به مسجد می‌رود ولی نه برای نماز؛ با بسیجی‌ها می‌رود تا ببینند از افراد محل کی هست و کی نیست. حالا به سرش زده که به محض رسیدن به سن بلوغ، به جای نظام وظیفه، به عنوان داوطلب برود جزو آن‌ها...

یکی از آن‌ها هر از چندی درد دل زن مسن‌تر را با جمله‌ای قطع می‌کند:

- این که چیزی نیست! برادر من هم پاسدار است و کلی برنج، روغن و شکر به خانه می‌برد. از قرار معلوم حقوشان هم بد نیست.

زنی که عصبانی‌تر به نظر می‌رسد، دوباره دخالت می‌کند:

- پاسداری کردن یک بحث است، رفتن برای کتک زدن مردم یک بحث دیگر، نه! می‌خواهم حرفه‌ای یاد بگیرد و اگر هم نمی‌خواهد به مدرسه برود، به پدرش در مغازه کمک کند. خدا لعنتش کند، می‌ترسم با آن چاقوی همیشه درجیش، آخر کسی را بکشد.

بخشی از گفتگوهای زنان را در حال قدم زدن در حاشیه‌ی دریاچه می‌شنویم. آن طرف، ساختمان‌هایی خالی از سکنه افتاده‌اند. تلی از کلوخ و آجرهای کهنه مقابل درهایی انبار شده‌اند که بعضی بازند و بعضی قفل و زنجیر آهنی شده‌اند. به انبار نزدیک می‌شویم و به داخل آن نگاهی می‌اندازیم. سقف‌ها ریخته‌اند، پله‌ها شکسته‌اند و کف انبار حفره‌های بزرگی باز شده‌اند. تعداد زیادی از انبارها در همین وضع هستند.

- اینجا هیچ جنبنده‌ای نیست.

رضا از سوراخ دری که با زنجیر بسته شده، به داخل نگاه می‌کند. چند تا وانت و مقداری ورق‌های پلاستیکی دیده می‌شوند. من هم از روی کنجکاوی پیش می‌روم. در دو انبار دیگر ماشین‌ها و کامیون‌هایی پارک شده‌اند. حدود دویست متر دورتر ساختمان‌های کوتاه‌تر سوله‌مانندی وجود دارند، شاید ساختمان‌هایی که از آنها برای نگهداری ماهی یا تهیه‌ی محصولات دریایی استفاده می‌شده است. بوی گازوئیل و روغن سوخته‌ی ماشین در فضا پخش است.

به‌سوی سوله‌ها می‌رویم. با نزدیک‌تر شدن به آنها صداهایی می‌شنویم. حالا صدای همهمه‌ی افرادی می‌آید که با صدای آهسته صحبت می‌کنند. خودم را بالا می‌کشم تا از پنجره‌ای که در بلندی است و بی‌شک صدا از آنجا می‌آید، داخل را ببینم اما ارتفاع زیاد است و نگاه کردن غیرممکن.

رضا خبر می‌دهد که ماشینی در حال آمدن به سمت سوله است. بازویم را می‌کشد و با عجله از آنجا دور می‌شویم. ادای قدم زدن عادی آدم‌هایی را در می‌آوریم که انگار اتفاقی گذرشان به آنجا افتاده است.

ماشین مقابل یکی از انبارها توقف می‌کند. مردی پیاده می‌شود و یکی از درهای قفل شده را باز می‌کند. کمی بعد، مرد پشت فرمان هم پایین می‌آید. به درون می‌روند و چند دقیقه بعد خارج شده و آرام با ماشین و یک وانت به سوی سوله حرکت می‌کنند.

کنار ساحل دریاچه نشسته‌ایم و شاهد خروج گروهی حدوداً ده نفره از مردانی هستیم که سوار وانتی می‌شوند. به صف حرکت می‌کنند و از دور به نظر می‌آید که هر کدام چمدان یا کیسه‌ای در دست دارد. بچه‌هایی توی بغل پدرش هایشان هستند و کسانی در جلوی سوله ناظر رفتنشان. از آن فاصله‌ی کنار دریاچه، تشخیص صورت‌هایشان غیر ممکن است. می‌خواهم نزدیک شوم تا صحنه را بهتر ببینم، ولی رضا جلویم را می‌گیرد:

- نباید نشان داد که به آنچه آنجا دارد اتفاق می‌افتد نظر داری. عجله نداشته باش! دارند یک عده مرد را می‌برند، زنی در میان‌شان نیست.

قلبم منقلب است و فکر می‌کنم صورتم از تشویش به هم ریخته.

وقتی مردان سوار شدند، وانت راه می‌افتد و ماشین هم پشت سرش. صبر می‌کنیم از پارک بیرون بروند و وارد بلوار نارالله شوند تا به سوی خانه حرکت کنیم.

در سوله باز می‌ماند. داخل آن مردان دراز کشیده و پکرنند، زن‌ها روی اجاق‌گازی سفری غذا می‌پزند و بچه‌ها روی زمین نشسته و بازی می‌کنند. در گوشه‌ای دختری با دست‌هایش، ادای پرواز پرنده‌ها را درمی‌آورد.

۲۵. سست کمر

حکیمه قبل از نیمه شب با بی‌امو به چند کیلومتری کویته می‌رسد. ماشین به جای شهر وارد جاده‌ای فرعی می‌شود و به‌سوی کوه بالا می‌رود.

هوا سوز دارد و بام خانه‌های اطراف جاده با برف سفید شده است. نور پنجره‌های قلعه‌ی نوسازی از دور دیده می‌شود. شمای یک دژ را دارد و دیوارهای اطرافش مرتفع‌اند. توی تاریکی مشکل می‌توان شکل قلعه را تشخیص داد، نورافکن‌های قوی روی بام جاده‌ی ورودی را که به دروازه‌ای آهنین منتهی می‌شود، روشن کرده‌اند. درب قلعه، با بوق ماشین، اتوماتیک‌وار باز می‌شود.

حکیمه در بخش زنان ساختمان که این ساعت در اتاق‌هایشان خوابند، جا داده می‌شود. فرش‌ها، پستی‌هایی که به دیوار تکیه داده شده‌اند و رختخوابی با لحافی از ساتن، حکایت از ثروت و اشرافیتی دارد که بر قلعه حاکم است.

کنجکاوی‌ای از خود نشان نمی‌دهد. شاید حتی تفاوت اینجا را با قصر امیرخان، که کمی پیش ترکش کرده است، نمی‌داند. از سفر طولانی خسته است و می‌خواهد بخوابد. پیشخدمت برایش غذا می‌آورد، حمام را به او نشان می‌دهد و بلافاصله خارج می‌شود. حکیمه دست به غذا نمی‌زند بعد از رفتن پیشخدمت،

بلادرنگ در را قفل می‌کند، بدون درآوردن لباس‌هایش روی رختخواب دراز می‌کشد و کمی بعد به خواب می‌رود.

این شب‌های آخر خواب‌هایش کم‌تر غم‌انگیز بوده‌اند. برای جبران غم از دست دادن پدر بزرگ، توی خواب، حیوانات را می‌بیند که در جنگل می‌خرامند و کویری که از پنجره‌ی اتاقش در بزم می‌دید، به باغی مبدل شده، نسیم ملایمی روی گونه‌هایش حس می‌کرد، توی خواب روسری‌اش را از سر برداشته بود تا باد موهایش را به بازی گیرد. انگار در پرواز بود و از بالا به بزغاله‌هایی که دنبال مادرشان می‌دویدند، نگاه می‌کرد و برگ سرشاخه‌ی درختان را نوازش می‌داد. اطرافش شاپرک‌ها پرواز می‌کردند و بر روی شمعدانی‌ها و شقایق‌های پُرپر می‌نشستند. پرواز او را به آسمان جیرفت و رودخانه‌ای برای دیدن قایق‌های حامل چوب می‌برد. با حسی از آرامش از خواب بیدار می‌شود. پیش از چشم‌گشودن در قصری که در آن زندانی است، با دست ادای جست و خیز بزغاله‌ها را درمی‌آورد و تصور می‌کند که آب رودخانه روی پاهایش جریان دارد.

روزهای بعد را کم و بیش توی اتاق در بسته می‌گذراند. آرامش و صلح خواب‌های شبانه، توی روز جای خود را به افکار مبهمی می‌دهند که اغلب سایه بر هم می‌اندازند و باهم درمی‌آمیزند. معتقد است اگر از مردی که او را در ساحل رودخانه جیرفت داخل ماشین هل داد، فرمانبرداری نمی‌کرد، پدر بزرگش هم مثل والدینش کشته می‌شد. ناگهان ورطه‌ای زیر پایش باز می‌شود و او را به اعماق زمین فرومی‌برد، آنجا تصمیم می‌گیرد در مقابل مردانی که او را از خانه‌ای به خانه‌ی دیگر و از شهری به شهری دیگر می‌کشاند، مقاومت نکند.

«اگر دختر خوب و فرمانبرداری باشم، پدربزرگ در امان خواهد بود.»
گاهی، مطمئن است در مرگ مادرش مقصر بوده است. خودش را متقاعد کرده، تیرچه‌ای که هنگام زلزله از سقف کنده شد و روی مادرش سقوط کرد، به دستور هیولاهایی افتاده، که فقط او می‌بیندش و صدایش را می‌شنود.
«به آن‌ها خواهم گفت، پدربزرگ را نکشند.»

زبان زنی را که برایش غذا می‌آورد، نمی‌فهمد. اما نگرانش هم نیست، چون تصمیم ندارد با او حرف بزند. از حرکات و ادا و اطوارهای زن می‌فهمد او را به خاطر چیزی سرزنش می‌کند و با رفتارش مخالف است. یک بار بازوی او را محکم گرفته و به حمام کشانده بود تا دستشویی و صابون را نشان دهد، اما حکیمه بازویش را رها کرده بود و با نگاهی تغییرآمیز به اتاق باز گشته بود.
«من فقط کاری را که مردان مسلح می‌گویند، انجام می‌دهم. زن‌ها دشمن من هستند. آن‌ها می‌خواهند که من دخترشان بشوم. می‌دانند مادرم مرده است و یتیم‌ام. اما پدربزرگ هست و او یک مرد است. زن‌ها بدند. مادرم هم بد بود.»

در آن سمت ساختمان که به زنان اختصاص دارد، چهار زن رشیدخان زندگی می‌کنند. اولین آنها، تنها زنی است که برایش بچه آورده است، یک دختر و یک پسر. دیگران، به علاوه‌ی معشوقه‌گان بی‌شماری که به‌صورت دوره‌ای در قلعه‌ی خان پذیرایی شده‌اند، همگی عقیم بوده‌اند. این روایتی است که بین قبیله پخش شده تا جلوی بدگویی‌ها گرفته شود.

پسرش که لندن درس خوانده و همان‌جا زندگی می‌کند، به اداره‌ی معاملات او با مؤسسات اروپایی سرگرم است و به ندرت به قلعه‌ی پدری در پاکستان بر می‌گردد.

حدوداً چهل ساله است. با یک زن انگلیسی ازدواج کرده و دو ملیتی است. همسر و سه فرزندش را گاهی به قلعه‌ی رشیدخان آورده است، ولی آن‌ها مدت کمی با نارضایتی آنجا می‌ماندند. و حالا دیگر هر بار که باید با پدرش درباره‌ی کارهایشان صحبت کند، به بهانه‌ای نبودن آن‌ها را توجیه می‌کند.

مادرش بیشتر از همه زجر می‌کشد، چون از ندیدن نوه‌های یگانه پسرش ناراحت است. رشیدخان برعکس از روی تعارف، از آن‌ها خبری می‌گیرد و از اینکه نوه‌هایش با او نیستند، اظهار ناخشنودی می‌کند، اما در واقع ترجیح می‌دهد با پسرش تنها باشد و به معاملات‌شان برسند.

او در جنگ بی پایان افغانستان با قاچاق اسلحه و تریاک، ثروت کلانی به هم زده بود. آدم‌هایش اول با خان‌های جنگجو، بعد با طالبان به قدرت رسیده و حالا با شورشی‌ها دائما در تماسند. اما از میان آن‌ها، او تنها به پسرش که با دست خودش، تربیتش کرده اعتماد دارد و می‌تواند خارج از کشور سرمایه‌گذاری‌های بزرگ را برای پول‌شویی جلو ببرد و آنجا هم از نام نیک پدر، به عنوان رئیس قبیله‌ای امین و محترم دفاع کند.

دختر رشیدخان در شانزده سالگی به همسری یک وزیر سابق دولت درآمده است. او زمان حکومت طالبان به کابل نقل مکان کرد ولی با رفتن آن‌ها دوباره برگشت و با فرزندانش در چند کیلومتری کویت، برای همیشه در افغانستان زندگی می‌کند. شوهرش از سال‌ها قبل فراری است و می‌گویند یکی از سران شورشی‌هاست. او در واقع نقش واسطه را بین روسای طالبان و پدرزنش بازی می‌کند.

رشیدخان برای جلوگیری از شایعه‌ی ناتوانی‌اش در زادوولد که با رسوم قبیله مغایر است و می‌تواند اعتبارش را میان مردم خدشه‌دار کند، مدام حرمش را با دختر بچه‌های باکره پُر می‌کند تا کسی نتواند حتی در این سن و سال در مورد مردانگی‌اش چیزی بگوید. ناتوانی او رازی است که با صرف پول و تهدید محفوظ نگه داشته می‌شود. افراد معدودی، فقط چهار زن و پسرش، از دلایل واقعی وسواس‌اش برای داشتن دختران باکره آگاهند. رشیدخان بعد از تولد دخترش، در بیست و سه سالگی به بیماری ویروسی بی‌درمانی دچار شده است و از آن به بعد حتی معروف‌ترین پزشکان اروپایی نتوانسته‌اند مردانگی‌اش را به او بازگردانند.

اینکه در بازدیدهای مداوم رشیدخان از بخش زنانِ ساختمان چه اتفاقی می‌افتد، معمایی است که هیچ‌کس جرأت تحقیق درباره‌ی آن را ندارد اما مسلم است که نادرترین باکره‌های خاورمیانه به او اختصاص داده می‌شوند. می‌تواند هر مبلغی را برای زیباترین و خاص‌ترین باکره‌ها بپردازد. امیرخان هنگام پیشنهاد حکیمه، او را این‌گونه وصف کرده بود. «حوری‌ای بی‌همتا در وجهه و وقار.»

۲۶. ازدواج

رشیدخان از پنجره حکیمه را که در باغ قدم می‌زند، نگاه می‌کند. زن اولش درباره‌ی رفتار دختر می‌گوید: «مثل دیگران نیست. با هیچ‌کدام از زن‌هایی که برایش غذا می‌برند، حرف نمی‌زند. ساعت‌ها یک گوشه‌ی اتاق می‌نشیند، گاهی اوقات در سکوت به باغ می‌رود، اما به نظرم گاهی با خودش حرف می‌زند، چیزهایی بلغور می‌کند، نمی‌دانم! مثل اینکه زیر لب آوازی بخواند یا دعا کند. به‌خصوص رنگ چشم‌هایش آزار دهنده‌اند.»

رشیدخان نسبت به زیبایی حکیمه کنج‌کاو است. اما بیشتر، از آنچه زنش درباره‌ی او می‌گوید، خشنود است. فکر می‌کند که با این اوصاف، نگرانی‌ای از ناتوانی‌اش نخواهد داشت و خطر اینکه حرفی بیرون برود متوجه‌اش نیست، پس مجبور نخواهد بود سکوت حکیمه را با پول یا تهدید بخرد. به همین دلیل، یک بعدازظهر تصمیم می‌گیرد، در اتاق او را باز کند و از نزدیک به دیدنش برود.

دستور داده بود حکیمه را بشویند، آرایش کنند، معطرش سازند و با ابریشم و گلابتون بپوشانندش. او را مثل عروس بچه‌هایی می‌خواست که در کتابی دیده بود که پسرش از لندن برایش آورده بود و گزارش مصور مبسوطی درباره‌ی طایفه‌اش در آن بود.

همسر اولش را مسئول مستقیم اداره‌ی حکیمه کرد. زنش از او مثل یک خدمتکار مهربان و با وفا اطاعت می‌کند. به‌خصوص از زمانی که رشیدخان مردانگی‌اش را از دست داده، در چشم او حالت یک بچه را پیدا کرده است. افول جسمانی رشیدخان را نمی‌بیند که ناشی از پیری و فساد زیاد است؛ در نگاه او انعکاس تنگ‌نظری، عطش پول و قدرت و بار جان‌باختگان زیادی را که بر شانه‌هایش سنگینی می‌کنند، در نمی‌یابد. نمی‌خواهد بپذیرد که شوهرش روزبه‌روز بیشتر تبدیل به جسدی می‌شود که از او بوی مرگ و وحشت بلند است.

خود او هم در طول زمان به حیوانی شنیع تغییر وضعیت داده است. صدویست کیلو وزن دارد و مشکل راه می‌رود. روزها در جناحی از ساختمان که به زنان اختصاص دارد می‌نشیند و با مشت آهنین با دستور دادن به پیشخدمت‌ها و آشپزها امور خانه را پیش می‌برد.

هر بوالهوسی شوهرش را ارضاء می‌کند و خود اوست که سرگرمی شب‌ها را با فرمان به زن‌ها و معشوقه‌های نوبتی و ارانه‌ی غذا و رقص تدارک می‌بیند. شخصاً وافور پستانک‌نقره‌ای را آماده می‌کند و رشید خان با کشیدن بهترین تریاک‌هایی که دوستان افغانستانی‌اش به او هدیه می‌کنند، از زیبایی‌های زنانش لذت می‌برد. دختر بچه‌های عریان در حالی می‌رقصند که زن اول، آن‌ها را تهییج می‌کند، محسناتشان را در معرض دید شوهرش قرار دهند. رشیدخان له‌له می‌زند و معشوقه‌ها، غذا و نوشابه تقدیم می‌کنند. جشن، زمانی پایان می‌یابد که خان به خرناس افتاده و روی قالی ابریشمی در غلطیده است.

در طول هنرنمایی زن‌ها، همسر اولش چون مادری که شاهد هنرنمایی کودک خردسال و دبستانی خویش بر روی صحنه است، دل‌نگران از اینکه همه‌چیز خوب تمام شود، غرق تماشای شوهر می‌شود. وقتی رشیدخان کاملاً مدهوش شد و به

خواب رفت، اتاق را گلاب پاشی می‌کند تا هنگام بیدار شدن، بوی بد تریاک به مشام نرسد.

همسر اول رشیدخان با حکیمه، که در مقابل او مقاومتی نشان نمی‌دهد چون فهمیده زن خطرناکی است، با کمال ملاحظه رفتار می‌کند. پیرزن که از کودکی زبان فارسی را از دایه‌ای کرمانی یاد گرفته است، با حکیمه لبخند زنان صحبت می‌کند که نترسد. در زمان شستشوی او برایش قصه‌ی کنیزی را تعریف می‌کند که خلیفه از زنگبار خریده است و طبق دستورهای اسلام که خرید و فروش برده‌ها را ممنوع کرده، آزادش می‌کند و به ازدواج خود درمی‌آوردش. برده‌ی زیبا سوگلی حرم خلیفه‌ای می‌شود که قصد ندارد از او بچه‌دار شود. خلیفه هرشب محو تماشای زیبایی‌های بدن او می‌شود، بدون آنکه بکارتش را بردارد. برده‌ی زیبا با ارج گذاشتن به این هدیه‌ی گران‌بهای خلیفه برای تمام عمر به او وفادار و شکرگزار می‌ماند.

از آن حرف‌ها در گوش حکیمه فقط زنگی از کلماتی باقی می‌ماند که زن ادا می‌کند، بی‌آنکه منظور قصه برایش روشن باشد. توی ذهنش به قصه‌هایی باز می‌گردد که مادر برای خواباندنش تعریف می‌کرد. وقت‌هایی که داستان شاهان و سفرهایشان را در کویر می‌گفت و او با بستن چشم، شترها، اسب‌ها، ببر و شیرهایی را می‌دید که مطیعانه دنبال شاه می‌رفته‌اند و با یک اشاره‌ی او به برج و باروها حمله می‌کردند و با راندن دشمن‌ها حکومت کویر را دوباره به دست می‌آوردند.

داستان‌های مادرش اجازه نمی‌داد صداها و صورت‌های تهدیدآمیز، ذهنش را اشغال کنند و ارواح او را مستأصل کنند. صدای نجوای مادرش را در خواب و بیداری می‌شنید و کم‌کم خوابش می‌برد.

پیرزن مشغول رسیدگی به بدن حکیمه است. وقتی موهای زائد ابروهایش را بر می‌دارد، او صورتش را درهم می‌کشد و چشم‌هایش را به هم می‌فشارد، اما می‌گذارد به کارش ادامه دهد و خودش را به دستان او می‌سپارد. زمانی هم که پیرزن، ران‌های او را باز می‌کند تا ببیند آیا باکره است یا نه، هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌دهد. هنگامی که با ولع به کرک نرم روی شکم دختر نگاه می‌کند و لیف صابونی را روی سینه‌های نارس او می‌کشد برقی در چشمش می‌درخشد. آبی که روی بدن زیتونی رنگ حکیمه می‌ریزد، به شکل شیارهای نازکی از روی ران‌هایش به پایین می‌لغزند.

پیرزن درخامه‌ی شستشوی بدن، شروع به آرایش او می‌کند. چشم‌های سبز حالا درشت‌تر به نظر می‌رسند و لب‌ها با رُژی صورتی، معصومیت صورت را جلوه‌ی بیشتری می‌بخشند. به نظر مخلوقی ماوراء فضا و زمان می‌رسد که گویی تصادفی گذارش به زمین افتاده است. پیراهن ابریشمی ارغوانی رنگی بتن دارد و برق موهایش به سرمه‌ای می‌زنند. در مسیر بازگشت به اتاق، از خود هاله‌ای از عطر سندل به جای می‌گذارد.

پیرزن از شاهکار خود در خلسه فرو رفته و با فکر اینکه شوهرش تا لحظاتی دیگر می‌تواند از دیدن این همه زیبایی لذت ببرد، به هیجان می‌آید. توی اتاق سفره‌ی کتانی بزرگ و قلاب‌دوزی شده‌ای پهن است که روی آن غذا و نوشابه چیده‌اند و در گوشه‌هایش گلدان‌هایی پر از گل گذاشته‌اند. مخدّه‌های ساتن سرمه‌ای کنار هم به دیوار تکیه داده شده‌اند و روی میزهای کوتاه، کاسه‌ای نقره‌ای حاوی بست‌های تریاک، منقل و وافوری گران‌بها با پستانکی از عاج قرار دارند.

رشیدخان پشتش را به مخده تکیه می‌دهد و آرام تریاک می‌کشد. زن‌ها و معشوقه‌های دیگر او حضور ندارند و همسر اول با ملایمت موهای حکیمه را که در مقابل دامادش نشسته است، نوازش می‌کند.

اتاق پر از دود تریاک است و حکیمه کمی احساس سرگیجه می‌کند. ذهنش کاملاً از بدن جدا شده و در جای دیگری سیر می‌کند.

صورت خندان پدربزرگش بدون آن جدیت همیشگی در مقابل چشمانش، تاب می‌خورد. دیگر آن حالت غم‌انگیز و گرفته‌ای را نداشت که از زمان خروج از شهر زلزله‌زده و قدم گذاشتن در راه رهایش نکرده بود. دوباره پدربزرگ را کنار رودخانه می‌بیند که کتاب می‌خواند، درحالی‌که خودش به قایق‌های حامل چوب نگاه می‌کند، که از زیر پل می‌گذرند.

مادرش هم ناگهان ظاهر می‌شود که از او می‌خواهد به دست همسر اول که دامن ابریشمی ارغوانی را عقب می‌زند و لباسش را بالاتر می‌برد تا پاهایش را عریان سازد، توجه نکند. دست پیرزن با فشار کمی او را هل می‌دهد تا دراز بکشد. پدربزرگ هنوز لبخند می‌زند و صورت مادر حالت عجیب تسلیم به خود می‌گیرد. بازدم رشیدخان را روی شکم‌اش حس می‌کند که نفس نفس می‌زند و ران‌هایش را که بی‌حس شده‌اند، نوازش می‌کند. پدربزرگ هنوز لبخند می‌زند و قایق را می‌بیند که با اصابت به پایه‌ی پل، محموله‌ی چوبش توی رودخانه رها می‌شود.

پیرزن هنوز موهایش را نوازش می‌کند، اما متوجه بدنی می‌شود که روی او به رعشه افتاده است.

صورت رشیدخان کبود شده و دودهای پیچیده در اتاق نفسش را بریده است. پیرزن با بزرگواری به او نگاه می‌کند و به نظر نمی‌آید که از وضع شوهرش نگران

باشد. مثل اینکه از مدت‌ها منتظر آن لحظه باشد، گویی از مدت‌ها پیش این جان‌کندن شوهر را در عیش و فساد تدارک دیده باشد.

پیرزن پاهای حکیمه را می‌پوشاند و بلندش می‌کند تا شوهرش را که روی قالی افتاده کنار بزند. حکیمه ناله‌ی ضعیفی سرمی‌دهد، اما چشمانش تار شده‌اند و دود تریاک، امکان هر عکس‌العملی را از او ربوده است. احساس سرما می‌کند. متکای تکیه داده به دیوار را به خود می‌کشد. کمی بعد چشمانش را می‌بندد. به خواب عمیقی فرو می‌رود که تصویر پدر بزرگ و مادر را محو می‌کند. تا لحظه‌ی بیداری از آنچه در این بین توی اتاق رخ داده هیچ خاطره‌ای در ذهنش نمانده است.

پیرزن، راضی به شوهرش نزدیک می‌شود و همه جای بدن او را لمس می‌کند. ضربان قلب رشیدخان خیلی کُند است. دهانش را به گوش او نزدیک می‌کند و نجواکنان می‌گوید: «تنها مال من بوده‌ای، من و تنها من بودم که برای فرزند آوردم و لذت بخشیدم، و این من بودم که تو را به سر سفره عقد بردم. هیچ‌کس بعد از من تو را مثل من از آن خود نکرد. مدت زیادی منتظر ماندم تا فرشته‌ی مرگی که لایقات باشد، پیدا کنم. برای آخرین لحظه‌ی عمرت دختران باکره از نژادهای مختلف را از هر گوشه‌ای اجیر کردم، اما حالا این دختر بچه‌ی سبز چشم و روح پاک، از بهشت پایین آمده است. از همان لحظه‌ی اول فهمیدم او، آن فرشته‌ایست که در انتظارش بودم. در گوشه‌ای نشسته دیدمش ساکت در انتظار آمدن تو. می‌دانستم که نمی‌توانی مقاومت کنی. بالاخره خودت را به او تسلیم کردی. یک نگاهش کافی بود که با دست و دهان زیبایی‌اش را لمس کنی و عطرش را بویی. سال‌ها در انتظار این لحظه بودم...»

پیرزن دوست داشت که به این هذیان‌گویی ادامه دهد و تمام ریزودرشتِ تدارکاتِ مرگ شوهرش را حداقل تا زمانی که او در قید حیات است و می‌تواند گوش دهد، برایش تعریف کند. می‌دانست با یک آخرین رعشه، قلب از کار می‌ایستد.

صورت همسر اول را که خم می‌شود تا ریش زبر او را ببوسد، لبخند شرارت‌آمیزی دگرگون می‌کند.

۲۷. باران

آسمان بندرعباس از صبح، پوشیده با ابرهای سیاه است. حدود ظهر بعد از چند قطره باران، توفان شدیدی در می‌گیرد که بارگیری اجناس را برای کشتی‌ها غیرممکن می‌کند. مغازه‌داران اجناس چیده‌شده‌ی بیرون مغازه را به داخل می‌برند و در خیابان‌ها نهر آبی که عبور و مرور ماشین‌ها و افراد پیاده‌ها را غیرممکن می‌کند، به‌سوی دریا روان می‌شود.

باران مرا هم غافلگیر می‌کند. از اولین ساعات صبح توی بندر هستم و روی سکوی همیشگی نشسته‌ام و با نگاه کردن به دریا مشغول تنظیم افکارم هستم. راه‌حلی می‌جویم که بتوانم به سوله‌ی نزدیک دریاچه که حدس می‌زنم حکیمه آنجاست، نزدیک شوم.

قبلاً بارها با رضا به آن منطقه رفته بودیم، اما تنها توانستیم از دور رفت‌وآمدهای اطراف سوله را بررسی کنیم. محض احتیاط و برای اینکه برنامه‌مان به خطر نیفتد زیاد به ورودی ساختمان نزدیک نشدیم، اما کشف کرده بودیم که محل، بعد از رفتن گروه آوارگان به وسیله‌ی کامیون و مردان مسلحی که آن‌ها را اسکورت می‌کنند، بدون محافظ می‌ماند. با رضا قرار گذاشته بودیم که غیبتِ محافظان را برای نزدیک شدن و دیدنِ داخل سوله غنیمت بشمریم.

امید پیدا کردن حکیمه آنجا خیال باطلی بود. اما به درد این می‌خورد که روحیه‌ها را بالا نگه دارد، به‌خصوص روحیه من را که قصد داشتم به هر قیمت شده او را پیدا کنم.

مقابل دریا نشسته بودم و به تغییر خلقیاتم بعد از گم شدن حکیمه می اندیشیدم. آن واقعه به شکلی عجیب به جای اینکه مرا به پرتگاه نهایی پریشان خاطری بکشاند، به سمت هدفی برای ادامه ی زیستن سوق داده بود. یأس برای لحظاتی ظاهر می شود، به خصوص شب، وقتی از خواب می پریم و تنهایی عمیق را در می یابیم و حس گناهی که روحم را مثل خوره می خورد و به زنده ماندنم بعد از فرزندانم لعنت می فرستم. اما در خودم نیرویی وصف ناشدنی را کشف می کنم، مثل کسی که وظیفه ای بر دوشش گذاشته شده، تکلیف جلوگیری از اینکه نوه ام قربانی ترس فلج کننده ام در محافظت از خود شود.

اولین قطره های باران رشته ی افکارم را پاره می کند. به اطرافم نگاه می کنم تا ببینم به کجا می توانم پناه ببرم. با گام هایی سریع به سمت انبارهای ته بندر می روم. افراد زیادی مشغول تفسیر تغییر ناگهانی هوا هستند و کارگران بارانداز به همدیگر سیگار تعارف می کنند و سعی می کنند جلوی خیس شدن کبریت ها را بگیرند.

مشکل می توان قطره های باران را از هم تشخیص داد، به نظر می رسد دریا از آسمان بر زمین پرتاب می شود. من هم سیگاری قبول می کنم و به آن ها می گویم که هر از چندی تصمیم به ترکش می گیرم اما بیش از چند روز دوام نمی آورم. گفتگو به درد گذراندن وقت می خورد، اما طوفان آرام نمی گیرد.

۲۸. فرار

باران روی پشت‌بام آهنی سوله صدای گوش‌خراشی دارد. بعضی بچه‌ها وحشت‌زده‌اند و زن‌ها برای آرام‌کردن‌شان شروع به آشپزی روی اجاق‌گازی‌های سفری می‌کنند. آب از نقاط مختلف به درون رخنه می‌کند و روی کف سیمانی چاله‌های آبی می‌کند که مدام بزرگ‌تر می‌شوند. در بسته است اما محافظان ساعت‌هاست که با آخرین کامیون آوارگان رفته‌اند و احتمالاً به خاطر باران و هوای خرابی که از بار زدن جلوگیری می‌کند، به این زودی‌ها برنخواهند گشت.

درون سوله، بعضی مردان با هم گردی حرف می‌زنند و درباره‌ی لزوم تعمیر سقف مشورت می‌کنند چون می‌ترسند نشت آب سوله را پر کند. اما نمی‌دانند چطور خارج شوند. کمی بحث می‌کنند و سعی دارند آوارگان دیگر را هم همراه کنند. بعضی پیشنهاد می‌کنند در را با زور باز کنند و برای تعمیر دنبال مواد بگردند.

هراس عصبانی شدن محافظان بر ترس از گذران اجباری شب در آب و رطوبت غلبه دارد. چشم تسلیم به شره‌های آبی که از بالا می‌ریزد، دوخته‌اند تا اینکه جوانی کرد که کنار زن و دو فرزندش ساکت نشسته از جا بلند می‌شود، بدون توجه به اعتراض دیگران به سمت در می‌رود و می‌کوشد با تنه زدن به در آن را باز کند. در مقاوم است اما زیر ضربات جوانان دیگری که حالا با آجر و چاقو به جان قفل افتاده‌اند، باز می‌شود.

همه‌ی مردان، کم و بیش بیرون می‌ریزند و همان دور و بر برای بستن روزنه‌های سقف دنبال مصالح می‌گردند. زن‌ها هم بچه‌به‌بغل، برای تماشای کارخارج می‌شوند. اینجا و آنجا قطعه‌ی چوبی، تکه‌ای پلاستیک یا حلبی و به‌خصوص قلوه‌سنگ‌های بزرگی که بشود روی پوشش منفذها گذاشت تا باد و باران آن‌ها را جابجا نکند، پیدا می‌شوند. سنگ و مواد دیگر را دست به دست می‌کنند و روزنه‌ها یکی بعد از دیگری تعمیر می‌شوند.

در این بین، زن‌ها زمین را خشک می‌کنند و بچه‌ها به بیرون می‌دوند اما هراسان از باران، خیس به داخل بر می‌گردند. مادرها سرشان جیغ می‌کشند و به تنبیه بدنی تهدیدشان می‌کنند. مردها هم بر می‌گردند و با حوله خودشان را خشک می‌کنند. زن‌ها جای را آماده کرده‌اند.

این ماجرای غیرمنتظره، شور عجیبی در سوله ایجاد کرده است، اما دختر نشسته بر زمین و تکیه داده به ستون، در آن مشارکتی نداشته است. هنگامی که اولین قطره‌های آب روی پاهایش چکید، تقلید پرواز پرندگان را کنار گذاشت و سرگرم تماشای رفت‌وآمد مردان و زنان و بچه‌ها شد.

هیچ‌کس به او توجه ندارد. آوارگان معتقدند که دختر به هیچ‌کدام از گروه‌ها و قبایل حاضر تعلق ندارد. به ویژه که حرف نمی‌زند و با کسی گرم نمی‌گیرد. هرکدام از آن‌ها مبلغ بالایی به گروه قاچاقچیان پرداخته‌اند تا بتوانند مخفیانه از کشور خارج شوند، اما هیچ‌کس از او چیزی نمی‌داند. دیده‌اند که چند روز پیش با یکی از محافظان رسیده است و از آن زمان ساکت در گوشه‌ای کز کرده. تنها یک زن پیر، ننه بزرگ یک خانواده کُرد به او توجه می‌کند و سعی کرده است او را نزدیک خودش بیاورد و گاهگاهی برایش غذا می‌برد.

بعد از مرگ رشیدخان، حکیمه چند هفته‌ای را در بخش زنان ساختمان به سر می‌برد، درحالی‌که همسر اول رئیس متوفی با امیرخان تماس می‌گیرد تا او را که حالا دیگر جنس دست دوم است، پس بفرستد. امیرخان او را به قاقاقچیان دختران ناباکره فروخته بود. همسر اول برای اینکه راز عقیم بودن شوهر را حتی بعد از مرگش فاش نکند، به باکره ماندن حکیمه اشاره‌ای نمی‌کند و امیرخان هم سعی می‌کند هرچه زودتر خودش را از این ماجرا خلاص کند. حکیمه دوباره به بخش ایرانی بلوچستان منتقل می‌شود و راهی بندرعباس برای مشتری جدید احتمالی.

حکیمه به ریزش آب نگاه می‌کند و ضرباهنگ باران بر روی طاق فلزی او را بی‌قرار و مضطرب می‌کند. صدا غیرقابل تحمل است و او به سختی نفس می‌کشد، ضربان قلبش شدید می‌شود و حالت سرسام به او دست می‌دهد. مغزش خالیست و هیچ فکری نمی‌تواند جایگزین آن صدای ناهنجار شود. شریان‌های آب روی زمین، خونی است جاری از زخم‌های مادرش، زمانی که در حال شستشوی او بود و تیرِ سقف رویش افتاد.

مردانی که درباره‌ی چگونگی تعمیر سقف بحث می‌کنند، به حیوانات درنده‌ای مبدل می‌شوند و حمله به در برای شکستن قفل، زیر ضربات مداوم برای او شبیه این است که ناظر گرگ‌های درنده‌ایست که اطراف شکاری جمع شده‌اند.

نور ضعیفی از لای در سوله به بیرون می‌تابد. صدای باران با گفتگوهای میان زنان درهم می‌آمیزد و چهره‌ی مردان کمتر عصبی است. فضای باز پشت در، پوشیده از درختان و ساختمان‌هایی است که زیر ریزش باران شدید از شکل افتاده‌اند.

حکیمه از جایش بلند می‌شود و می‌رود نزدیک در. بیرون می‌رود و در میان دیگران گم و دور می‌شود.

زیر آن پالتوی سرمه‌ای که بلافاصله کاملاً خیس شده است، هنوز همان لباس ابریشمی ارغوانی را به تن دارد که برای عروسی اش با رشیدخان به او پوشانده بودند. همسر اول رئیس، قبل از تحویل دادن او به مردان امیرخان روی لباس هایش، ژاکت کلفتی به تن و جوراب‌های سیاه بلند و کفشی با تخت پلاستیکی به پایش کرده بود. شالی سیاه موهایش را می‌پوشاند. حکیمه کمی بعد، دسته‌ای اسکناس توی جیب پالتویش پیدا کرده بود، اما نفهمید چرا آنجاست.

وقتی به آن طرف دریاچه می‌رسد دیگر تقریباً از دید زنان و مردانی که به تعمیر پشت‌بام مشغول‌اند دور شده است. مقصد معینی ندارد و به فرار هم فکر نکرده است. وقتی در را باز دید، به‌طور غریزی بلند شده و بیرون رفته بود. نمی‌دانست مردانی که آن بیرون سروصدا می‌کردند، چه می‌کنند و هیچ کنجکاوی‌ای هم برای فهمیدنش نداشت. نه دیگران متوجه او شدند و نه او به آن‌ها توجهی می‌کند.

۲۹. تب

حکیمه به بلوار ثارالله رسیده و ماشینی که با سرعت در حال گذر است آب گل آلودی را روی او می‌پاشد. بوق سرسام‌آور ماشین‌ها او را مجبور می‌کند میان خیابان متوقف شود. ترسیده، رو برمی‌گرداند و وسوسه می‌شود که بازگردد. ادامه می‌دهد. حس می‌کند سرش کاملاً تهی است. پالتو و شال‌اش که غرق آبند برتش سنگینی می‌کنند. شمایل مردان و زنانی که چسبیده به دیوار سعی دارند خودشان را از باران در امان نگه دارند، در حرکتند و به دختر که بی‌توجه به توفان، میان ترافیک دیوانه‌وار راه می‌رود، وقعی نمی‌گذارند.

هنگامی که اتوبوسی جلوی او متوقف می‌شود و در را به رویش باز می‌کند، نمی‌داند چقدر راه رفته است. حکیمه بالا می‌رود و راننده از او بلیت می‌خواهد. از جیبش اسکناسی درمی‌آورد و به‌سوی راننده می‌گیرد، ولی او قبول نمی‌کند و مجدداً می‌خواهد که بلیت ارائه دهد. حکیمه با تعجب به او نگاه می‌کند و اسکناس را در دستش تکان می‌دهد. راننده که مرد چاق میان‌سالی است با سیبل‌های جوگندمی، متوجه وضع اسفناک دختر می‌شود و با اشاره‌ای به او می‌فهماند که می‌تواند بنشیند. اتوبوس چرخی در محله‌ی اسلام‌آباد می‌زند و بعد به‌سوی دریا سرازیر می‌شود. راننده هرازگاهی از آینه سمت چپ فرمان به او نظر می‌اندازد و می‌بیند که

نگاهش به نقطه نامعلومی خیره مانده است. آب از بینی اش می چکد و صورتش از سرفه های شدید دگرگون است.

با رسیدن به آخرین ایستگاه همه پیاده می شوند به غیر از او. راننده از جایش بلند می شود و به او حالی می کند که آخر خط است. بیرون بدون وقفه باران می بارد. راننده می پرسد:

- گم شده ای؟ کجا زندگی می کنی؟
حکیمه پاسخی نمی دهد.

- اهل این طرف ها هستی؟ به زبان ما حرف می زنی؟

باز هم سکوت است. راننده به بیرون نگاه می کند و زیر لب چیزی می گوید، شاید از باران گله دارد. بعد کاپشن پلاستیکی ای را که به پشتی صندلی آویزان است، می پوشد، از اتوبوس پیاده می شود و دنبال پلیسی می گردد تا دختر را که به گمانش نمی داند کجا برود و شاید آواره ای است به او بسپارد.

بعد از چند دقیقه برمی گردد و کاپشنش را به شدت می تکاند تا آب هایش بریزد. - با این توفان، پلیس ها هم فرار کرده اند.

صندلی ای که دختر در آن نشسته بود خالیست. او را می بیند که دورتر با قدم های سریع در خیابانی به سوی محله نظرآباد، در حرکت است.
- بیچاره دختر، با این باران.

گرمش است، ولی درعین حال می لرزد. باز شروع به سرفه می کند و درد شدیدی در سینه حس می کند. خودش را مقابل مسجدی می یابد و وارد می شود. در

بخش زنان کسی نیست و هوا سرد و نمناک است. کلافه از سرفه و لرز، روی قالی‌ای که زمین را پوشانده می‌افتد و کمی بعد به خواب می‌رود و یا شاید از حال می‌رود.

لباس‌هایش کاملاً خیس‌اند. هرازگاهی بیدار می‌شود و احساس می‌کند که پیشانی‌اش می‌سوزد. نمی‌تواند مانع لرزی شود که اندامش را تکان می‌دهد. دندان‌هایش مداوم به هم می‌خورند. تقریباً غروب است و مسجد دارد از مؤمنان پر می‌شود. زن جوانی که وارد مسجد شده است، متوجه حکیمه می‌شود که روی قالی چمباتمه زده، می‌پرسد:

- حالت خوب نیست؟

و پیشانی او را لمس می‌کند. داغ است و صورتش پر از لکه‌های گِلِ خشکیده. زن، خادم را صدا می‌کند و باهم او را به آشپزخانه‌ی پشت رواق می‌برند. نماز جماعت هنوز شروع نشده و زنان دیگری به آنجا سر می‌کشند. هرکدام نظری می‌دهند:

- کبود شده. می‌لرزد. بیچاره دختر! حتماً مرض بدی گرفته است. سینه‌پهلوس‌ت. با این هوا هرکسی مریض می‌شود.

زن با شنیدن **مرض بد** متأثر می‌شود. سرش را به آسمان بلند می‌کند و زیر لب دعایی می‌خواند.

زن دیگری می‌گوید:

- یک بچه است. کی می‌داند چند سال دارد و از کجا می‌آید؟ به نظر من در باران گم شده. باید مسئولان کمیته اسلامی محله را خبر کرد.

دیگری نظر می‌دهد:

- نه! چه انتظاری از کمیته‌ای‌ها داری؟ باید پلیس را خبر کرد.

- پلیس چیست؟ باید او را به بیمارستان برد. خطر مرگ این دختر در میان است. پیرزنی، با لبخند بدخواهانه‌ای، شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و حکم را صادر می‌کند:

- درست به صورتش نگاه کرده‌اید؟ بچه کجا بود؟ زیر ابروهایش را با موچین برداشته است. یک فاحشه‌ی کوچک است، شاید هم معتاد است. نمی‌دانم در خانه‌ی خدا و بین زنان عفیف چه می‌کند. یک بی‌حیا و نانجیب و بی‌عصمت است. و با انزجار از گروه زنان جدا و دور می‌شود.

صداها روی هم می‌افتند و باهم قاطی می‌شوند. خادم در این بین جای درست کرده است. اولین زنی که متوجه حکیمه شده، صورتش را تمیز می‌کند و از خادم می‌خواهد اگر ممکن است برای او پالتوی خشک و یا حداقل پتویی دست و پا کند. پالتوی خیس را از تنش درمی‌آورد و او را تشویق می‌کند تا جای بنوشد.

حکیمه هنوز می‌لرزد و ممکن است جای را روی خودش بریزد. با حمله‌ی هر سرفه، زن‌ها دسته‌جمعی دعایی می‌خوانند و فراموش کرده‌اند که پیشنهاد نماز مغرب را شروع کرده است.

همه‌ی توجه بخش زنانه‌ی مسجد متوجه حکیمه است، اما او در خود فرو رفته است. در تمام بدنش دردی را احساس می‌کند و قادر به باز نگه‌داشتن چشمانش نیست. بین پلک‌های نیمه بسته‌اش، رنگ سبز چشمان خاموش است. نگاه مبهم رام و خلع‌سلاحی که هیچ چیز، حتی ترحم را نمی‌خواهد.

دوباره روی زمین افتاده است. در این بین خادم مسجد، پلیس محل را خبر کرده است. زن پلیسی که بر روی او خم شده است، از حکیمه مشخصاتش را

می پرسد اما چون جوابی دریافت نمی کند می خواهد او را به پاسگاه ببرد. اما زن ها اعتراض می کنند و دست به دامن رحمت الهی می شوند. زنی که رویش را در چادر کیپ گرفته است با صدای بلند می گوید:

- در حال مرگ است. اورا ببرید بیمارستان! حتی یک کافر، یک خدانشناس هم هیچ بنده خدای در حال مرگی را در این وضع رها نمی کند تا به زندان بیندازند. ترحمتان، دینتان و اسلامتان را کجا جا گذاشته اید؟
بقیه هم با تکان دادن سر تصدیق می کنند.

پلیس زن جوابی نمی دهد و خارج می شود و کمی بعد با پلیس زن دیگری که احتمالاً رئیس اوست برمی گردد:

- آمبولانس خبر کردیم! حالا بروید سر نمازتان که دیگر شروع شده است.
زن ها اما منتظر رسیدن آمبولانس می مانند.

صدای آژیر آمبولانس شنیده می شود و کمی بعد دو پرستار با یک برانکارد. حکیمه را بلند می کنند و رویش پتویی می اندازند. چشمانش بسته است و بی هوش شده. یکی از پرستارها نبضش را می گیرد و به آن دیگری می گوید:
- عجله کنیم. حالش وخیم است.

زن پلیس هم با آن ها سوار آمبولانس می شود و دوباره صدای آژیر، محله را پر می کند. حالا دیگر از بخش مردانه مسجد هم، افراد کنجکاو آمده اند. معلوم نیست نماز مغرب تمام شده یا سروصدای رسیدن آمبولانس به مسجد باعث قطع مراسم نماز شده است.

پیشنماز هم با سگرمه های درهم، سر می رسد:

- یکی از دخترهایی است که از خانه فرار کرده اند. پاسدارها به من می گویند که هفته ای یکی دوتایشان را پیدا می کنند که اطراف بندر ول می گردند. منحرف اند و

خیلی از آن‌ها مواد مخدری. دخترهای فقیری که گول منحرفان را خورده‌اند و در خیابان رها شده‌اند. به هر حال لازم است که کمیته‌ی اسلامی محل را باخبر کرد. آن‌ها بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد به او خواهند رسید. شاید خدا او را ببخشد. بیچاره‌ی بدبخت! این سرنوشت کسی است که صراط مستقیم اسلام را رها می‌کند.

پیشنماز با دست‌هایی که بوی گلاب می‌دهند، دستی به ریش سفیدش می‌کشد و چند باری می‌گوید:

- الله اکبر! الله اکبر!

درحالی که توفان ادامه دارد، دیگر صدای آژیر آمبولانسی که ترافیک محله اسلام‌آباد را رد کرده شنیده نمی‌شود و ابرهای تیره و درهم، هنوز آسمان بندرعباس را تهدید می‌کنند.

۳۰. تهدیدها

آفتاب بی‌رمقی گاه به گاه، نور غم‌انگیز خود را از میان توده‌ی ابرها بر روی دریاچه و اطراف آن می‌اندازد. عابران به سختی می‌توانستند بین چاله‌های گل‌ولای راه بروند. لباس‌ها گلی می‌شد و زن‌ها با بالا کشیدن لبه‌ی چادرها ناسزا می‌گفتند.

یک مرسدس قدیمی با دَرِ قُر شده و شیشه‌ی عقب ترک خورده مقابل سوله توقف می‌کند و دو مرد پیاده می‌شوند که کمی قبل‌تر دیوانه‌وار بین بته‌ها و گوشه و کنار ساختمان‌های مخروبه گشته بودند و تیرها و آجرهای بسیاری را کنار زده بودند. می‌روند کنار دریاچه و تمام سطح آب را کنترل می‌کنند که دختر غرق نشده باشد. هیچ اثری نیست. بر می‌گردند سوله و برای چندمین بار از آواره‌ها می‌خواهند تعریف کنند وقتی آن‌ها قفل را برای تعمیر سقف شکسته‌اند، دقیقاً چه اتفاقی افتاده است. آن‌ها را با اسلحه تهدید می‌کنند و هر کسی را که در تیررس‌شان است به باد فحش می‌گیرند:

- بدون کمک شماها نمی‌تواند غیبش زده باشد، شما باید که او را گوشه‌ای پنهان می‌کنید. تک‌تکتان را می‌کشیم اگر نگویید کجا پنهان شده یا چه بر سرش آمده است.

تنها کسی که عکس‌العمل نشان می‌دهد مسن‌ترین مرد گرد است که بی‌هراس از اسلحه‌ی بیرون کشیده شده سینه به سینه یکی از نگهبانان، خیلی جدی می‌گوید که آرام بگیرد چون هیچ‌کس از آن فرار دختر خبری ندارد:

- ما نگهبان جنس‌های شما و زن‌های فروشی‌تان نیستیم. هر چیزی را که داشتیم به شما دادیم. برای هر نفر هزار دلار پرداختیم، که برای ما به معنی پس‌انداز یک عمر زحمت و فلاکت است، تا ما را به جایی ببرید که بتوانیم زندگی کنیم. آن وقت شما ما را در این آبریزگاه حبس کرده‌اید. زن و بچه‌ها از سرما و گرسنگی در معرض خطر مرگ هستند و آب همه جا را گرفته است. قرارمان این نبود. نمی‌توانید ما را درگیر معاملاتتان کنید و با معشوقه‌هایی که به پولدارها و شیخ‌های فاسد وعده داده‌اید، هم‌جا کنید. بنابراین دست از سر ما بردارید و بروید جای دیگری دنبال او بگردید. ما هیچ چیزی نمی‌دانیم. خدا لعنتتان کند. خدای مهربان شما را در آتش جهنم بسوزاند، که استخوان‌هایتان خوراک سگ شود. حیواناتی بیش نیستید.

در این بین، برخی از جوانان آواره به محافظان نزدیک می‌شوند و با تکان‌های شدید سر حرف‌های مرد مسن را تأیید می‌کنند. او بعد از نفرین کردن هایش، با یک دست اسلحه‌ای را که به‌سوی او گرفته شده کنار می‌زند و با لحن تحقیرکننده‌ای می‌گوید:

- من جنگ رفته‌ام و با دشمنانی بدتر از شما مقابله کرده‌ام. شماها جوان‌هایی بی‌وجدانید. بروید با هفت تیرهایتان کسانی را تهدید کنید که از شما می‌ترسند، من کسی نیستم که در مقابل شما بلرزم.

یکی از نگهبان‌ها در حال هل دادن یکی از جوانانی است که با حالتی تهدیدآمیز به او خیره شده است. ولی آن دیگری جلوی او را می‌گیرد، می‌خواهد دست بردارد و اینکه بهتر است گم شدن دختر را به رئیس خبر دهند.

سوار ماشین می‌شوند و قبل از روشن کردنش به‌سوی مرد مسن گُرده می‌گویند:

- بروید! بروید به رئیس‌تان بگوئید که بزدل هستید. بروید...

انتقام جویانه نگاه می کنند.

مرسدس قدیمی در یک آن از جا کنده می شود و چرخ آن کمی آن طرف تر توی چاله ای می افتد و آب گل آلود را سر رهگذران می پاشد. کسی پشت سرش داد می زند:

- توله سگِ هارا! ولد زنا! نمی بینی که آدم دارد رد می شود؟
اما ماشین دیگر به بلوار ثارالله پیچیده است.

۳۱. توپ

رضا امروز صبح تصمیم گرفت برای نهار غافلگیرم کند. هنگام بازگشت از بازار ماهی، چند ماهی مرکب تازه صید شده روی میز گذاشت. می‌خواهد کباب ماهی درست کند که می‌داند من دوست دارم. اگرچه روزها می‌گذرند بی‌آنکه ما بتوانیم خبری از حکیمه داشته باشیم، کشف محلی که آواره‌ها در آن پنهانند ما را دلگرم کرده است و اغلب درباره‌ی این بحث می‌کنیم که چطور بدون ایجاد سوءظن به سوله نزدیک شویم.

- بهترین کار این است که پسر بچه‌ای را بفرستیم برای سروگوش آب‌دادن. چون اگر هم دستش رو شود، می‌تواند بگوید که داشته‌ایم باشک بازی می‌کرده یا هر چیز دیگری. پسر بچه‌ی خوبی برای این کار سراغ دارم. از صمد، نوه‌ی یکی از دوستان هم‌قایقی قدیمی‌ام، خلیل می‌خواهم که با ما به دریاچه بیاید. به او توضیح می‌دهیم حکیمه چه شکلی و چطور است، بقیه‌اش را خودش می‌داند. پسر زرنگی است و از هیچ چیز و هیچ‌کسی نمی‌ترسد.

رضا، شب قبل برنامه‌اش را برایم توضیح داده بود و من هم از پیشنهادش سرازپا نمی‌شناختم. او اضافه کرده بود:

- صمد می‌تواند وارد سوله شود و به بهانه‌ای با بچه‌های آواره‌ها شروع به بازی کند. حالا می‌بینی که خبرهای خوبی برایمان می‌آورد.

سر نماز با استغاثه از خدا خواسته بودم، این برنامه را با موفقیت روبه‌رو کند.

وقتی در خانه‌شان را می‌زنیم، صمد با پیراهنِ سرخی که روی یک زیرپیراهنی پشمی پوشیده و توپی در زیر بغل ظاهر می‌شود.

مادرش هم می‌آید نزدیکِ در:

- هیچ حرف گوش نمی‌ده. می‌گوید بدون لباس پرسپولیس و توپ هیچ جا نمی‌رود. دارد مرا با این جنون فوتبالش دیوانه می‌کند... باید ببخشیدش! بچه خوب و حرف‌شنویی است، فقط کافیسست بگذاریم با توپش بازی کند. خوب رفتار کن! این آقایون را اذیت نکنی‌ها، دوست‌های قدیمی پدر بزرگت هستند.

صمد ده سالی دارد و هنگامی که مادر نصیحتش می‌کند و دستی به سرش می‌کشد با کنجکاوی به من نگاه می‌کند.

- شما هم دوست پدر بزرگید؟

- نه! هنوز افتخار آشنایی‌شان را نداشتم، اما خیلی رفیق آقا رضا هستم. واقعاً، اینقدر فوتبال دوست داری؟

شروع می‌کند به بازی با توپ. به نظرم خیلی ماهر می‌آید. در ضربه‌هایش اشتباه هم نمی‌کند و توپ بین پاهایش می‌ماند.

- وقتی بزرگ‌تر شدم می‌روم تهران برای بازی در تیم پرسپولیس. من یک بازیکن خط حمله هستم. اما پدرم بیشتر تیم فولاد اهواز را دوست دارد. چون می‌گوید که تیم استان ماست. من ولی هوادار پرسپولیسم که قهرمان ایران و آسیاست.

- می‌بینید؟ کاملاً متعصب است. همه‌اش تقصیر پدرش است. جز بحث در مورد فوتبال با او کاری ندارد. صمد هم توهم برش می‌دارد.

جلوی دکه می ایستیم و یک بستنی برای صمد می گیرم. همان زنان همیشگی نزدیک دریاچه هستند و دارند با همدیگر بحث می کنند، کمی دورتر هم ورودی سوله قرار دارد. از درِ سوله یکی دو بچه که از دور کمابیش هم سن صمد به نظر می رسند، بیرون می آیند. همین طور که دارد بستنی می خورد رضا برایش تعریف می کند که چه کار باید بکند.

- کافیت به سوله نزدیک شوی و داخلش را نگاه کنی. ببینی آیا دختری برای خودش در گوشه ای نشسته یا نه. با بقیه فرق دارد. مثل دیگران لباس گُردی پوشیده و با کسی حرف نمی زند. اگر توانستی به چشم هایش نگاه کن، بین آیا رنگ چشم هایش سبز است، نه سیاه یا قهوه ای مثل تو، سبز! تفاوتش زود دیده می شود. یادت باشه نه چیزی بگو، نه نشان بده که دنبالش می گردی. بهترین کار این است با این بچه هایی که از سوله بیرون آمدند، دوست شوی. ما اینجا منتظرت می مانیم. سعی کن تفریح هم بکنی.

صمد توپش را روی زمین می اندازد و یک لگد نه چندان محکم به آن می زند و دنبالش می دود. بازی کنان می رسد نزدیک سوله. پسر بچه ها به او نگاه می کنند و امید دارند که توپ را به سوی آن ها شوت کند. علاوه بر پسر بچه ها، چندتا دختر بچه هم بیرون آمده اند.

آن ها را می بینیم که دنبال توپ می دونند. صمد یک شوت قوی به سوی دروازه ای موقتی می کند و ادای مهاجم پرسپولیس را در می آورد که با دست های بالا گرفته، یک دور، دور زمین می چرخد.

- نزدیک دکه، نیم ساعتی بازی بچه‌ها را از دور نگاه می‌کنیم. زنی از سوله بیرون می‌آید و چیزی می‌گوید که از آن فاصله غیر قابل فهم است. بچه‌ها با نارضایتی دست از بازی بر می‌دارند و با بی‌نظمی وارد سوله می‌شوند. صمد هم می‌رود داخل.
- بعد از کمی او را می‌بینیم که با توپ زیر بغل بر می‌گردد.
- جور عجیبی حرف می‌زنند. نمی‌شود فهمید چه می‌گویند.
- دختر را دیدی؟
- بله! دخترها را دیدم. اما هیچ کدامشان چشم سبز نداشتند و جدا هم ننشسته بودند.

۳۲. تردید

رضا با یک کیسه پلاستیکی پر از ماهی، به قهوه‌خانه سر می‌زند تا با صاحب آن سلام و علیکی بکند و درعین حال با ناامیدی خبرهای جدیدی از قاچاقچی‌ها به دست آورد.

صاحب قهوه‌خانه او را با آغوش باز و چرب‌زبانی می‌پذیرد و می‌گوید:

- خدا عمر طولانی نصیب کند. رفیق من! یکی مثل تو حق‌اش سلامتی و دعای ابدی است. چطوری؟ می‌دانستم که می‌آیی چون خبر تازه‌ای برای آن رفیقات دارم. این دور و بر می‌گویند پریروز دختری از سوله فرار کرده است. یادت می‌آید؟ همان وقتی که آن باران سیل آسا آمد و آن توفان رگباری که تمامی نداشت. آب به سوله وارد می‌شده و آواره‌ها، قفل را شکسته‌اند تا سقف را تعمیر کنند. در همین حین دخترک فلنگ را بسته، معلوم نیست کجا گم شده. رئیس قاچاقچیان از کوره دررفته و محافظ‌ها رو که حالا همه جا دنبالش می‌گردند زیر شلاق گرفته است. نمی‌دانم همان دختری باشد که شما دنبالش می‌گردید، اما می‌گویند خیلی ساکت بوده و کمی عجیب با چشمان سبز! خلاصه یک زانغ بوده، یکی از آن‌هایی که به نظر می‌آید از دنیای دیگری آمده‌اند.

رضا وانمود می‌کند تعجب نکرده است. اما احساس می‌کند که قلبش تند می‌زند و توی دلش خدا را شکر می‌کند.

- تو یک رفیق شفیقی! نمی‌دانم همان کسی است که دوستم دنبالش می‌گردد یا نه، اما حتماً خبر را به گوشش می‌رسانم. خدا حفظ کند!

دست صاحب قهوه‌خانه را می‌فشارد و دور می‌شود.

دو خیابان بالاتر از بازار ماهی توقف می‌کند و روی نیمکتی می‌نشیند. باید کمی فکر کند تا کلمات مناسبی برای انتقال آنچه لحظه‌ای پیش شنیده، به آقا سلطانی پیدا کند. تقریباً حتم دارد که این خبر درباره‌ی حکیمه است. دختری که از سوله گم شده خود اوست. ولی اگر این خبر هم یکی از بی‌نهایت داستان‌هایی باشد که درباره‌ی قاچاقچیان و فعالیت‌هایشان در قهوه‌خانه‌ها تعریف می‌کنند چه؟ بعد فکر می‌کند نه! ممکن نیست. خبر آنقدر دقیق بود که قهوه‌خانه‌چی حتی یادش آمد که دختر یک زاع بوده است. مگر چند تا دختر زاع می‌توانند گم شده باشند؟ حتماً خود اوست. و بعد تمرکزش از تردیدها به چگونه پیدا کردن حکیمه متوجه می‌شود.

اگر مردان باند هم نتوانسته‌اند او را پیدا کنند، کجا می‌تواند پنهان شده باشد؟ نگران عکس‌العمل آقا سلطانی است: «بروز نمی‌دهد، اما زیر بار این همه مصائب شکسته شده است. نمی‌دانم اگر خبر فقط یک دروغ و شایعه باشد، طاقت این سرخوردگی را هم دارد یا نه. اگر در دریا غرق شده باشد؟ یا زیر کامیون رفته باشد؟

رضا نمی‌تواند دل‌شوره‌ی آنچه می‌تواند بر سر حکیمه آمده باشد را از سر بیرون کند. وقتی که او را اسیر دست قاچاقچیان می‌دانست کمتر نگرانش بود تا حالا که تنها و در حال ولگردی توی بندرعباس بی‌آنکه بداند کجاست و غافل از خطراتی که تهدیدش می‌کنند، تجسمش می‌کند. این حرف‌ها دل‌شوره‌ی غیرقابل‌تحملی در او ایجاد می‌کنند. او هیچ‌وقت حکیمه را ندیده است و آقا سلطانی را هم که اخیراً شناخته، اما نمی‌تواند نسبت به شرایط غم‌بار هم‌خانه‌اش هم بی‌تفاوت بماند.

با این فکر که تنها راه منطقی مراجعه به پلیس و حتی پاسداران و البته کمیته‌های اسلامی و به عبارتی رفتن به سراغ مقامات است، کمی احساس آرامش می‌کند.

تصمیم می‌گیرد به خانه برگردد و با لحنی عادی بدون آنکه بخواهد خبر را خیلی مهم جلوه دهد، آقا سلطانی را قانع کند که به اداره‌ی پلیس محل برود، داستان حکیمه را تعریف کند و ببیند آیا در روزهای اخیر دختری با مشخصات نوه‌اش پیدا شده است یا نه.

۳۳. کلانتری

منتظر می ماند نماز ظهر را تمام کنم تا بعد از جمع کردن سجاده، به من سلام دهد. - ماهی عالی خریده ام. خواهی دید چه ناهار خوشمزه ای بلدم درست کنم. می آیی کمک ام کنی؟ خبرهای تازه ای هم هست، خبرهای خوب! اگر خدای مهربان مرحمت کند.

- رضاجان! شام و ناهارهای تو همیشه خوشمزه اند و من خوشبختم که سر سفره ات می نشینم. اما اول بگو، چه کشف کرده ای. امروز سر نماز قلبم سبک تر بود، حس کردم کمتر گرفته است. احساس کردم خدای رحمان و قادر مطلق به من ترحم دارد و نمی گذارد دل شکسته بمیرم، آن دختر بچه بی گناه را بی سرپرست و برای همیشه در چنگ آن تبهکاران نخواهد گذاشت.

- البته برادر! خدا بزرگ است و کمکت خواهد کرد. در بازار شنیدم که در واقع دختر بچه ای در آن سوله بوده. چند روز قبل که باران می آمد را یادت هست؟ وقتی دیگران سرگرم تعمیر سقف بوده اند، رفته. نمی دانم آیا این داستان به نوهی تو ربطی پیدا می کند یا نه. ولی مطمئنم الان در امان است. شاید پلیس یا پاسدارانی که همه جا هستند و از زیر دیدشان چیزی پنهان نمی ماند، پیدایش کرده باشند. بد نیست از کلانتری پرسید آیا دختری شبیه حکیمه را در خیابان یافته اند یا نه. ولی باید آن را با کمال خلوص دل و متانت انجام دهیم. از پیامبر مدد بخواهیم و به خدا توکل کنیم.

به نظرم رضا دارد احتیاط می‌کند و سعی دارد به اطلاعاتی که از بازار گرفته، اهمیتی بیش از حد ندهد تا در من امید و اطمینان اضافی ایجاد نکند.

تصویر رنگ‌پریده، مبهم و رنجور حکیمه پیش چشم‌ام می‌آید. به رضا در تهیه‌ی ناهار کمک می‌کنم اما غذا را با بی‌ رغبتی می‌خورم. گرسنه‌ام نیست. بنا بر عادت قدیمی خوش‌برخورد بودن، خودم را به زور و می‌دارم در مورد مسائل گوناگون حرف بزنم. فهمیده بودم رضا آگاهانه سعی کرده خبر گم‌شدن دختر از سوله را کم‌اهمیت جلوه دهد، اما روی‌ام نمی‌شود، اعتراضی کنم یا مخالف آن را بگویم. حسی بیش از یک به‌دل‌افتادن به من می‌گوید آن دختر حکیمه است. انگار او را می‌بینم که با حواس‌پرتی از گوشه‌ای که آنجا نشسته بلند می‌شود و بی‌سروصدا، بی‌توجه به دیگران، انگار که درخلاء قدم می‌گذارد، به ورودی نزدیک و در باران گم می‌شود.

حس سنگینی روی قلبم نفسم را برای لحظه‌ای بند می‌آورد. من هم همان تردیدهایی را دارم که حتماً رضا را هم عذاب داده، وقتی سعی کرده است خودش را از شوک خبر دختری رها کند که باند قاچاقچیان دنبالش می‌گردند.

«نجات پیدا نمی‌کند، نمی‌تواند از خودش مواظبت کند یا بد را از خوب تشخیص دهد و از خطرات حذر کند. اگر مرده باشد؟ اگر ماشینی زیرش گرفته باشد؟»

با رضا از اقرار به تردیدهای مشترک و اضطراب‌های همسان‌مان اجتناب می‌کنیم. خوردن غذا را تمام می‌کنیم و رضا در نهایت آرامشی که در توان دارد، می‌گوید:

- نظرت چیست، برویم کلانتری؟

در سکوت تا ورودی کلانتری قدم می‌زنیم و سراغ افسر کشیک را می‌گیریم. پلیسی که پشت میزی نشسته و زیر لب دعا می‌خواند و تسبیح می‌اندازد، می‌گوید:

- طبقه دوم مقابل پله‌ها، جناب سروان شاکری. کارتان چیست؟
رضا جواب می‌دهد:

- می‌خواهیم درباره‌ی دختری گم‌شده پرس و جو کنیم.
- اگر برای اطلاع دادن است، لازم نیست پیش جناب سروان بروید، می‌توانید همین‌جا پیش من بنویسید.
- نه! می‌خواهیم خبر بگیریم.
- باشد، پس بروید و با جناب سروان صحبت کنید.

از پله‌ها بالا می‌رویم. سروان لشگری را در اتاق پیدا می‌کنیم. یک افسر جوان است. مقابل پنجره سر پا ایستاده و به خیابان نگاه می‌کند. به سمت ما برمی‌گردد. سی سال بیشتر ندارد. چهره‌اش گشاده است و لب‌هایش با سبیلی مرتب و ریش مُدِ روز جوانان مسلمان شیک‌پوش تزیین شده است. لباس فرم‌ش هم خوش‌دوخت است و اثر کلاه نظامی روی میز روی موهای شانه‌شده‌اش دیده می‌شود.

- اجازه هست، جناب سروان می‌توانیم وارد شویم؟
با گفتن بفرمایید، پشت میز سرجایش می‌نشیند و با اشاره به صندلی‌های مقابلش از ما هم دعوت می‌کند بنشینیم.

صدای ترافیک از پنجره نیمه باز می‌آید داخل. سروان سیگاری روشن می‌کند و پاکت آن را جلوی ما هم می‌گیرد که تشکر می‌کنیم.

- از بم می‌آیم، با نوهام بودم و مجبور شدیم خانه‌مان را بعد از زلزله ترک کنیم. صدایم به سختی به گوش سروان می‌رسد. رضا ساکت است و به پایین چشم دوخته. سروان بلند می‌شود، پنجره را می‌بندد و همین‌طور که به من نگاه می‌کند تا مطمئنم کند دارد به حرف‌هایم گوش می‌دهد، برمی‌گردد و پشت میز می‌نشیند.

- حیرت مهمان یک دوستِ همکارم بودیم. من معلم هستم... معلم یکی از مدارس بم. نوهام گم شد.

این جمله‌ی آخر خود به خود از دهانم خارج شد. دلم می‌خواست با مشخصات کامل‌تری آنچه را روز دزدی حکیمه اتفاق افتاده بود تعریف کنم، اما نتوانستم.

- نوه‌تان چطور گم شد؟ یعنی چه گم شد؟ از خانه دوستان فرار کرد؟

- نه! فکر می‌کنم او را دزدیدند. رفته بودیم کنار رودخانه برای اینکه کمی آنجا وقت بگذرانیم. اورفت خوراکی بخرد. دیگر برنگشت. بی‌خبر غیبش زد. به پلیس حیرت خبر دادیم و من آمدم بندرعباس، به امید آنکه در بین آوارگانی که سوار قایق‌ها می‌کنند، پیدایش کنم. شنیده‌ایم که چند روز پیش دختر بچه‌ای از سوله‌ای که آوارگان را آنجا نگاه می‌دارند فرار کرده است. احتمالش هست که آن دختر بچه نوه‌ی من باشد.

مکث می‌کنم. نمی‌توانم ادامه بدهم و در دفتر سروان شاکری برای چند دقیقه، سکوت برقرار می‌شود.

افسر پلیس دیگر سیگارش را خاموش کرده است و آن قیافه‌ی بی‌تفاوت مؤدبانه‌ای که تا آن لحظه صورتش را پوشانده بود از میان رفته است.

- زیر آوار زلزله، پسر، یعنی پدرش را از دست داده‌ام. فرزندان و نوه‌های دیگر و عروس‌هایم هم مُردند. من و او تنها ماندیم.

کلمه‌های آخر را تقریباً زمزمه می‌کنم. می‌خواهم توقف کنم. خجالت می‌کشم جلوی یک غریبه شکوه کنم، اما کلمات بدون اراده خارج می‌شوند:

- دختر بچه‌ای شبیه دیگران نیست. حرف نمی‌زند. کم حرف می‌زند. یک جورهایی خاص خودش است که برای دیگران قابل فهم نیست. دکترها می‌گویند مریض است، مرض اعصاب، اوتیسم. بعضی وقت‌ها حرف‌های عجیب می‌زند. هرکسی می‌تواند از او سوء استفاده کند. پلیس جیرفت گفت ممکن است بچه‌دزدها او را ربوده باشند. نوه من زاع است. چشم‌ها سبز و پوست تیره. زیباست.

نجوا می‌کنم. انگار زیر لب با خودم حرف می‌زنم، طوری که دیگران نشنوند.

سروان شاکری، گروه‌بانی را که در راهرو مستقر است با صدای بلند فرا می‌خواند:

- حسین! حسین! لیوانی آب و سه استکان چای بیاور!

حسین از راهرو جواب می‌دهد:

- چشم جناب. الساعه.

و بعد از چند دقیقه با سینی وارد می‌شود و آن را روی میز می‌گذارد.

- چایتان را بنوشید. من چندتا تلفن می‌کنم.

سروان شاکری سیگار دیگری روشن می‌کند و شماره‌ای را می‌گیرد:

- الو! شاکری هستم. بله سروان. لیست به روز شده‌ی افراد پیدا شده، را نگاه کن.

و در حالی که منتظر جواب است، می‌پرسد:

- اسم نوه‌تان چیست؟

- حکیمه! حکیمه سلطانی. سیزده ساله است اما مشکل می‌تواند مشخصاتش را به

کسی بگوید. مدرکی هم با خودش نداشته.

در این بین، از آن طرف تلفن مشغول خواندن اسامی پیدا شده‌ها هستند. اما از قیافه‌ی سروان شاکری بر می‌آید که کسی با اسم نوه‌ی من میانشان نیست. با اضطراب و پرسشگرانه به من نگاه می‌کند.

انتظار چند دقیقه‌ای طول می‌کشد اما به نظر یک عمر می‌رسد.
سروان ادامه می‌دهد:

- نه! نه! برو جلو. توی افراد بی‌اسم، عکس دارند؟

ناگهان، لحن سروان شاکر تغییر می‌کند. سریع و آمرانه می‌پرسد:

- زیر عکس دختر بی‌نام چیزی نوشته‌اند؟ تکرار کن! کمیته‌ی اسلامی پل خاجو؟ خیلی خوب! ممنون.

- عکس یک دختر بی‌نام هست. توی بیمارستان شریعتی. اما زیر نظر کمیته‌ی اسلامی پل خاجو بستری است. احتمالاً آن‌ها او را به بیمارستان برده‌اند. نمی‌دانم به نوه شما مربوط می‌شود یا نه. چیز دیگری نمی‌دانم. اگر بخواهید می‌توانم به بیمارستان یا کمیته اسلامی زنگ بزنم. اما شاید بهتر باشد خودتان شخصاً بروید و ببینید. من به شما سندی می‌دهم که می‌توانید با آن به مقامات و دکترها رجوع کنید. خودتان ببینید...

سروان شاکری سعی دارد احساساتش را پنهان کند. اما مسلم است شرح حال من با درد عمیقی که از آن برآمد او را منقلب کرده است.

کامپیوتر روی میز را روشن می‌کند. اما قبل از اینکه شروع به نوشتن کند، می‌پرسد:

- می‌توانم بدانم چرا به پاسداران یا بسیج مراجعه نکردید؟

- نمی‌دانم! به آن‌ها فکر نکردیم. به نظرمان درست‌تر آمد به پلیس کلاتری بیایم. در جیرفت هم به پلیس مراجعه کردیم.

این را می‌گویم و اضافه می‌کنم:

- به پاسدارها چه ربطی دارد؟

سروان جوابی نمی‌دهد، اما به روشنی معلوم است که از حرف من راضی است.

شروع به نوشتن چند خطی می‌کند که در آن گم‌شدن نوه‌ام را توضیح داده و اجازه می‌دهد که از دختر بستری شده در بیمارستان دیدن کنم. مدرک را مهر و امضا می‌کند.

- خدا حافظان باشد و نوه‌تان را حفظ کند. برایتان آرزوی...

نمی‌تواند حرفش را تمام کند. مجبور است به طرف من بیاید که در این بین برخاسته‌ام، تا دستم را بفشارد.

مدرک را می‌دهد به رضا که از او این طوری تشکر می‌کند:

- پدر شما آدم خوشبختی است که پسری مثل شما دارد.

می‌خواهد برود مأمور را بغل کند، ولی به خاطر ترس و خجالت از لباس فرم او، جلوی خودش را می‌گیرد.

۳۴. روزنه

- می‌دانم بیمارستان شریعتی کجاست. آن طرف شهر است. طرف بلوار شهید ناصر. تقریباً یک ماه آنجا بستری بودم. دکترها و پرستارهای خوب و مهربانی آنجا کار می‌کنند. تب داشتم و دلیلش نامعلوم بود. آن‌ها مرا خوب کردند. چند سال پیش بود، دوره‌ای که هنوز می‌رفتم دریا. هرگز نفهمیدم دردم چه بود. دکترها برایم توضیح دادند، اما من نمی‌خواهم از مرض‌ها چیزی بدانم. هروقت حالم خوب نیست می‌روم پیش آن‌ها و ازشان می‌خواهم خوبم کنند، بقیه‌اش دیگر به من ربطی ندارد. اگر سالم و تندرست برگشتم خانه که چه خوب! در غیر این صورت یعنی سرنوشت، تقدیر دیگری برایم نوشته است و کاریش نمی‌توانم بکنم. نمی‌توانم عوضش کنم. شاید بهتر است یک تاکسی بگیریم.

رضا یک‌ریز حرف می‌زند و به نظر می‌رسد نمی‌خواهد ساکت شود. می‌کوشد با خودداری از سکوت هیجان مرا تحت کنترل در آورد.

جلوی یک تاکسی را می‌گیرد و آدرس بیمارستان را می‌دهد:

- شهید ناصر، نزدیک پارک زنان. جلوی بیمارستان پیاده می‌شویم.

راننده با اشاره‌ی سر می‌فهماند که محل را می‌شناسد. صدای رادیو را بلند می‌کند و همراه خواننده آهنگی را که پخش می‌شود می‌خواند. دوری می‌زند و با سرعت و با ضرب گرفتن روی فرمان می‌رود به سوی پل هوایی.

سر پیچ خیابان‌هایی که سمت ورودی بیمارستان‌اند، لاستیک‌هایش روی آسفالت غیڑ غیڑ می‌کنند و راننده از دست‌فرمانِ خودش به نظر راضی می‌آید:

- این هم بیمارستان! دیدید با چه سرعتی آوردمتان؟ امروزه روز باید هشیار بود و آماده برای همه چیز.

ماشین با صدای لاستیک‌ها می‌ایستد. او به سمت من بر می‌گردد تا ضمن دریافت اجرتش کلماتی تشویق‌آمیز هم تحویل بگیرد.

توی راه درحالی که رضا مرتب حرف زده بود، من لب از لب باز نکرده بودم. از روزهایش در بیمارستان گفته بود و کیفیت غذاها و آزمایش‌هایی که برای یافتن علت تبش مجبور به انجام‌شان شده بود.

- به خصوص بعدازظهرها تا غروب و بعضی اوقات در تمام طول شب، تب از ۳۸ درجه هم بالاتر می‌رفت و با کیسه‌ی آب‌یخ و دوا هم پایین نمی‌آمد. دکترها می‌گفتند تب عجیبی است. اما بالاخره علتش را فهمیدند و با دوا خوبم کردند، تب تمام شد و من به خانه برگشتم.

تظاهر به گوش دادن می‌کردم اما افکارم جای دیگری بود. رضا به خوبی می‌دانست که به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم.

پرستارِ نگهبانِ ورودی بیمارستان، زنی بالای پنجاه‌ساله است و رضا را از زمان بستری بودنش در بخش عفونی به یاد دارد. سلام و خوش‌وبش مفصلی می‌کنند. رضا از بچه‌هایش می‌پرسد که آیا ازدواج کرده‌اند و اینکه مادر بزرگ شده است یا نه.

- بله! دوتا نوه، یکی دختر و یکی پسر. نگفتید چرا به بیمارستان آمده‌اید؟

در این بین به من نگاه می‌کند و از رضا می‌پرسد که آیا من مریض هستم.

رضا کاغذ را بیرون می کشد و به طرف او می گیرد. پرستار آن را با دقت می خواند و با صدایی دوستانه می گوید:

- با من بیایید.

با هم به طبقه ی اول می رویم. پرستار وارد دفتر می شود و از ما می خواهد منتظرش شویم. پنج دقیقه ای طول می کشد تا بیرون بیاید.

- او را چند روز پیش، نیروهای کمیته آوردند. سینه پهلوی شدیدی کرده بود. اما ما در حال معالجه اش هستیم. با هیچ کس حرف نمی زند و به هیچ سؤالی جواب نمی دهد. اتاق ۳۲ است. این بالا، طبقه ی سوم، دنبالم بیایید.

اتاق شماره ۳۲ در طبقه ی سوم، سمت پارک زنان است که آن طرف بلوار شهید ناصر قرار دارد. توی باغ بعضی زن های چادری در حال تاب دادن بچه هایشان هستند و بقیه هم دارند با هم حرف می زنند. رُزها و شقایق ها به گُل نشسته اند و چمن به خوبی هَرَس شده است. درخت لیموترش سبز است و گل هایش هنوز باز نشده اند. فقط عطر دریا وارد اتاق ۳۲ می شود.

دختر روی تخت کنار پنجره ای که به سوی پارک باز می شود دراز کشیده است و خودش را به آرامی و با ریتم تابِ بچه ها تکان می دهد. ادای جیغ های مصنوعی از ترسش، که باید توجه مادرها را جلب کند، شنیده می شود. ماه دوم بهار است و هوا گرم.

توی اتاق سه تختخواب هست. اما فقط روی یکی از آن ها دختری است که سوزن سرم به بازویش وصل شده. پتویی خاکستری بدنش را پوشانده است و موهایش زیر یک روسری سیاه پنهان اند. رنگ زیتونی صورتش به زردی مایل می زند.

رنگ چشم‌های سبزش زلال و آرام است. به نگاه کردن بیرون از پنجره و جُنْباندن تنش با ریتم تاب‌ها ادامه می‌دهد. پرستار به تخت نزدیک می‌شود. چکیدن منظم قطره‌ها از سِرُم آویزان از لوله و سوزنِ فرورفته در بازو را کنترل می‌کند. او هنوز غرق تماشای بچه‌های توی پارک است.

پرستار رویش را به‌سوی در ورودی اتاق برمی‌گرداند و به من اشاره می‌کند که می‌توانم وارد شوم. از خلالِ در باز حتی برای یک لحظه از آن جنبشِ آرام بدنش چشم برداشته بودم و قلبم را در گلو حس می‌کردم.

با گام‌های نامطمئن به تخت نزدیک می‌شوم. حتی در این زمان هم دختر از حرکت دست برنمی‌دارد.

- حکیمه!

گویی آخرین هجای نامش مرا خفه می‌کند.

- حکیمه.

نگاهم می‌کند. قیافه‌اش آرام است. دو چشم سبزش مثل دوزمردِ خالص و صاف‌اند.

با صدایی آهسته که مثل روزنه‌ای است گشوده به دیواری که تابه‌حال او را

از من جدا نگه می‌داشت، می‌گوید:

- پدر بزرگ مرا ببر خانه.

معرفی نویسنده

بیژن زرمندیلی (۲۴ آذر ۱۳۲۰ تهران - ۱۸ آبان ۱۳۹۷ رم)

بیژن زرمندیلی پس از پایان دبیرستان، برای تحصیلات به ایتالیا رفت ولی پس از دوره‌ی کوتاهی تحصیل در رشته‌ی معماری، جذب فعالیت‌های سیاسی شد و دانشگاه را رها کرد. او از سال ۱۹۶۲ در صفوف کنفدراسیون جهانی دانشجویان ایرانی و سپس در سازمان انقلابی حزب توده به فعالیت پرداخت. او پیش از انقلاب اسلامی در ایران، در فعالیت‌هایی نظیر سازماندهی گروه‌های حقوق بشری برای بازرسی زندان‌های ایران و ارسال کمیسیون تحقیقاتی برسر آتش‌سوزی سینما رکس آبادان به ایران نقش مؤثری داشت.

بیژن زرمندیلی پس از انقلاب اسلامی ایران به حرفه روزنامه‌نگاری روی آورد و آن را با سردبیری بخش خارجی مجله معتبر *آسترولا بيو*^۵ شروع کرد. این مجله را فروچو پاژزی، یکی از فرماندهان پارتیزانی ضدفاشیست ایتالیا و اولین نخست‌وزیر دولت اتحاد ملی این کشور بعد از جنگ دوم جهانی، بنیان نهاده بود. بعد از آن، به مدت بیست سال برای مجله سیاست بین‌المللی^۶ مقاله می‌نوشت و همین‌طور به عنوان

^۵ L'Astrolabio

^۶ Politica Internazionale

تحلیلگر سیاسی مسائل ایران و خاورمیانه در جنگ هفتگی تحلیلی شبکه تلویزیونی دولتی شرکت می‌کرد. زرمندیلی پس از این دوره، به عنوان «گزارشگر و تحلیلگر اوضاع سیاسی خاورمیانه» به گروه رپوبلیکا - اسپرسو که یکی از دو موسسه‌ی مهم مطبوعاتی ایتالیاست، پیوست و روزانه مقالاتی تحلیلی برای آژانس خبری این گروه می‌نوشت، که یا در روزنامه‌ی سراسری یا روزنامه‌های محلی این گروه چاپ می‌شدند. او همچنین جزو همکاران ثابت مجله تحلیلات بین‌المللی «لیمس»^۷ در امور خاورمیانه بود و مقالاتش جزو پرخواننده‌ترین نوشته‌های این مجله به حساب می‌آمد.

از او همچنین رساله‌های بلندی از جمله «بیوگرافی محمد مصدق»، «مدارک یک کشتی‌ربایی در رابطه با کشتی آکیله لائورو»، «مقدمه‌ای بر کتاب بوف کور و سه قطره خون صادق هدایت»، باقی مانده است. او چندین دوره اجرای برنامه صبحگاهی رادیو ترِ موندو^۸ را، که به مرور تیترو روزنامه‌های مختلف و سپس پرسش و پاسخ با شنوندگان می‌پرداخت، بر عهده داشت. در سال ۲۰۱۴ در یک سری برنامه‌ی رادیویی با عنوان «آیت‌الله خمینی»، طی بیست قسمت، تاریخ ایران را از پیش از انقلاب ۱۳۵۷ تا زمان مرگ آیت‌الله خمینی مرور کرد. از او مصاحبه‌های بسیاری در آرشیو تلویزیون و شبکه‌های رادیویی ایتالیایی، به‌ویژه رادیو ترِ موندو، موجود است چون همواره از او به عنوان کارشناس اوضاع خاورمیانه دعوت می‌کردند.

^۷ Limes

^۸ Radio ۳ Mondo

اما بیژن زرمندیلی علاوه بر شخصیتی انقلابی، فعال سیاسی و روزنامه‌نگار، رمان‌نویس چیره‌دستی نیز بود.

از او هفت رمان به زبان ایتالیایی چاپ شده که عبارتند از «خانه بزرگ منیره» (۱۳۸۴)، «تابستان بی رحم است» (۱۳۸۷)، «در قلب دشمن» (۱۳۸۹)، «شیاطین در کویر» (۱۳۹۱)، «سیمون سینیوره به دیدارم بیا» (۱۳۹۳)، داستان سیما (۱۳۹۶) و آخرین کتاب او «رودخانه بین ما» (۱۳۹۸) که یک‌سال پس از درگذشت او منتشر شد. صحنه رمان‌های او اغلب یا ایران است - ایرانی که او از آن به نام «ایران ذهنی من» یاد می‌کرد - یا داستان ایرانی مهاجر است. کتاب‌های او همچنان روی پیشخان کتابفروشی‌های ایتالیا هستند. کتاب «خانه بزرگ منیره» او در سال ۲۰۰۷ به پرتغالی نیز ترجمه شده است.

متأسفانه کتاب‌های او در ایران به علت ناآشنایی ناشران ایرانی و همچنین موضوع‌های مطرح‌شده در آن‌ها که لاجرم سانسور در ایران آن‌ها را بر نمی‌تابد، ترجمه و منتشر نشده‌اند. تا قبل از کتاب حاضر، تنها رمان تحسین‌شده‌ی «تابستان بی‌رحم است» که جوایزی همچون «الیو ویتورینی»^۹ و «ایزولا دی البا»^{۱۰} را دریافت کرده، به فارسی ترجمه شده که به‌علت عدم تمایل ناشران داخلی به انتشار آن، از بیم سانسور و عواقب احتمالی، در خارج از ایران چاپ و پخش شد. این رمان درباره دانشجویان هم‌دوره و هم‌سازمانی او است که در زمان حکومت محمدرضا شاه

^۹ Elio Vittorini

^{۱۰} Isola d'Elba

پهلوی با ایده‌های انقلابی برای سازمان‌دهی «زحمت‌کشان» به ایران می‌روند ولی به دست ساواک دستگیر و کشته می‌شوند.

کتاب پیش رو دومین رمانی است که از بیژن زرمندیلی به فارسی منتشر می‌شود. نشر نوگام مفتخر است که می‌تواند در معرفی جامع‌تر آثار این نویسنده به مخاطبان ایرانی، نقشی داشته باشد. «شیاطین در کویر» داستانی از ایران و برای ایران است.

این کتاب با مجوز رسمی ناشر و نماینده اصلی نویسنده به فارسی منتشر شده است تا به صورت رایگان در اختیار مخاطب فارسی‌زبان قرار بگیرد.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در وبسایت ما جست‌وجو کنید .

رمان ترجمه

یولسيز ا جيمنز جويس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
باغ ایرانی | کیارا مِتزالاما | ترجمه‌ی عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

نقشینه | شیوا شکوری
شب قداره‌های بلند | وحید قربانی‌نژاد
والس با آب‌های تاریک | امین انصاری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

دوکلمه مثل آدم حرف بزیم | امیررضا بیگدلی
استالین یا تروتسکی؟ | امین اطمینان
سیب ترش، باران شور | بی‌تا ملکوتی

ناداستان

زنان فراموش‌شده؛ قصه‌ی زندانیان بند نسوان | مریم حسین‌خواه
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

کودک و نوجوان

داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (۶+) | تارا کاظمی‌نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۷+) | اکتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۶+) | فرزاد صیفی‌کاران

This book is a Persian translation of *I DEMONI DEL DESERTO*

Copyright © 2011 notteteempo srl

Persian Translation Copyright © Nogaam publishing 2021

The moral rights of the translator has been asserted.

All rights reserved. No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address: contact@nogaam.com

First published in the UK, 2021 by *Nogaam*

ISBN 978-1-909641-61-7

www.nogaam.com

I demoni del deserto

Bijan Zarmandili



Published in London, 2021

Nogaam publishing

www.nogaam.com